[illegible]

هم فقیرم هم دلنجی هم ملک هم پادشاه [illegible]

هم منم استاد صنعت هم انک مزدوریم

ناظرم هم بی نظیرم هم بصیرت هم بصیر [illegible]

هم ایکیلکدن منزه وحدتک منظوریم

[illegible]

هم نهان دار الغرورک داریم منصوریم

هم خیالم هم تصورم هم تصور هم صور [illegible]

هم شهورک غره سی هم عالمک مشهوریم

ابتداسز بوهم هم قائم بنفسی لا یغیر [illegible]

هم نعیم حالدم هم نعمتک مشکوریم

هم منم بیت المقدس هم هم نار شجر [illegible]

هم منم نور تجلی هم کلیمک طوریم

[illegible]

قد تملکت عنایت المنان
از نام مخلص این بیت حسان

مالک دیوان جامی قاضی آباد شیر
شاعر وقت از تخلص کاشف است نام علی

١١٧٧





بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویند ازو | حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
پیش که کم نیست ز دو بیش ازان | نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش بسه دندانه کرد | فرق عدو را ز بیان دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم
سر الفش را بی جادو نشان | شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه رشید بدست | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هست دوی در وی هر یک دری | حلقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان | با تو کند وعدهٔ ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمان گرفت | میطلبد رحمت و فضل رحیم
باش که عشریست درو عرش شرع | دیدهٔ عیان دید بعقل سلیم
از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
ریم چو سکون از سکناتش رود | هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش | هر یک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست | بهره چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساحت قدسش تو دان که | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر دفتر صحیفهٔ لاریب حجتست | اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه
عمری خرد چو جسته ها جستها گشاد | تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشیده عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هست روضه‌ای از شاخ و برگ او | هست از ریاض کرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با عز او اضافت شاهی بود چنانک | بر یک دو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
از آنکه سرفراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وان را که قامت از کشش او شود کمان — صد صید دولت افکند از نک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — ور شوق اوست نعره پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما کوه — وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عملش را نیامده — عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سپید را زگنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامتست — هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — گر عدل تو نه فضل تو می آورد پناه
زیشان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر خواه او

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمهر رخ تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح از آن نتیجه لیلا از آن غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زیشان که شد کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — ور مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
گلاب مایه از عرق عارضت گرفت — برعکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما ز کلک شوق — بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

قد بدا مشهد مولای کالنجم جلی — که شد از آن مشهدم انوار جلی
روضه آن مظهر صافیست که در صورت اصل — آشکار است درو عکس جمال ازلی
چشم از پرتو روضش بخدا بینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصه عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای بی سر تو — بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان — چون تو در جامه گرفتار بگند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا — گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او میکند طواف — رکب الحجیج تزدحموا این این
از قاف تا بقاف پر است از کرامتش — آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
زان که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذابت بین

بیران ز دیده سیل که در مشرب کریم
باشد قضای حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی رضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی
اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت
غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او
برو دامن از هرچه غیرست در چین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یکصوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حبذا جانهاست نام دلبر ما
ما اغر اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامه لاهوت
گنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو
محو شد نقش غیر نام سوا

هستی مطلق است و وحدت صرف
این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکته وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کما لا یخفی

بعد عمری گذشتت گفتی و من میمیرم
میرم از غم که مبادا فکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحه صدانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب
عجب آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوس هست ولی زان کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
به گرته نیلی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند جامه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جا لب جویست و ترا گوشه چشم / الله الله چه تفاوت ز تو تا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز اصفهانی نگران روی چو گل تا دانی / گرچه رو این همه خوبان تواند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد / لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا / زاد الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاد است / تا ز تیغ تو فتاد است جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر / میل ابروی توام پشت دوتا
هرکه درد دوا نیز بود / چو تو بیدرد دهادی چه دوا

داشت در پیش خزن جامی جای / جای مشک بشیر دو فنجا

زد برفتار خوش قدت راه / رفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل همای / جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف / بر دهانش زنند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی / تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی / بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد / با تو دارند روی اهل صفا
هرکه درهای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

گاه در دل بیا زو که در دیده جا / هر دو جای تست باید رالد جا
طوبی آمد قد تو وقت خرام / گر خرامد بسوی ما طوبی لنا
تا بهر جنبشی ز راهت برد سرمه / چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بنده خویشم شمار / نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چو نمودی آن دو زلف / تا رخت بینم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ / به که سازی ز آستان خود جدا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

پرم با آه دل زان لب خدایا
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفاها خواهمت فرمود گفتی
خدارا آه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانهٔ چشم
بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت می برد سر زلف مشکین
دگر ز اندازه بیرون می نهد پا

سر بی مغز زاهد را توان کرد
برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست
لا یمکن آن یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی
جز پیر مغان نیست در آن راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صاف من راح مصافاتک کاسا

جو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه بینم جام می را بر لب آن لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچو سورهٔ یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را از آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر
خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری میسر کز
سعادتمندی روزی ازین ره سیاکوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز مژه کوکب بی یاد رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

جو از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان بخشد خاکش همه قالبها

از تاب و تف هجران گفتم سخن و حیلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست بر آوردی زان غمزهٔ خونریزی
هر چرخ رود هر شب از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست جسم گشته ام
اشک آمده تا دانم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد جاک کرده پیرهن آغشته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
انجا که باشد نقل و می بیکار است این کارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بی بازارها

تو داده بار رهبری من مرده از غیرت بسی
یکبار رهبر دمر کی بیچاره جای بارها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قند لیست
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسالها

دره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که بکمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این شغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از کوی خرابات جزان مست نشد
که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها

مرکز دل من بی تو جدا از الم نیست
ای قاعده لطف تو تسکین المها

در لشکر عشق تو اسیران همه گردند
وز آتش دلهایت دران کوچه علمها

نوعی دگر آمد ز کرم بر سر بیتم تو
با خسته دلان میکنی انواع کرمها

زین پیش غم جمله بتان در دل من بود
آزاد شدم با غم تو از همه غمها

تیغ ستمت کو نه ز خون دگران یافت
بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجایی
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت
ماندست ز غیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زده کار نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جایی که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق ولی
بروی از داغ تو نشانیها

نکته جویان عشق را شرطست
پیاده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

میروم کوههای غم بر دل / از درت می برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلند خوانیها
عیش جامی درو مدام خوش است / طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر ننمای جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت / مشعبد قدر این حقههای مینا را
ز شوق طوق پیکان در تو گردانند / مسبحان فلک سبحه ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ زرق مشو خرقه و مصلا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را / که وا رهاند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم / هوای قد دلارای و روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت هوا آهوان صحرا را
سجود خاک رهت بر دلم تمنا بود / بخاک می برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / برهگذار تو جا نیست بر زمین پا را
هلاک جامی دلخسته خواست آن رکابت / بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ با آن دو ابرو تا ببین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
بسته را تا زان دهان و لب رسانیدی بکام / دل بتنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را
پادشاها خاک پایت زیر سر خواهم مدام / گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل جهان غمزهات را هیچ گه ملول / کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را
نیست دلکش سرودی جامی از نظم خوشت / وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست کو در شهر خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبید بشیرای باد کنعانی گذر / مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
کوکمن درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم را بی تو شبها اغلبی / گر چه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم سره / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظم شأنا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / میبرد رقم هستی این لوح زبرجد را
مپسند ز قتل من آزار بران ساعد / یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
دروت زازل آید تا روز ازل پاید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی / ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را / ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا / ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استادیست درس عشق گو مطرب کجاست / تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش / گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است / نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه / گرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را
جامیا خشت از سر خم گیر و گل از لای می / گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید گرد و عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بیدرد را
وعدهٔ غم میدهد یار و ندارد این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالمگرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز جبان خوابی کی لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بود جامی را بگوش سیل اشک اما چه قدر / در جبان بستانی این خاشاک آب آورد را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را / فرخ آن ساعت که بینم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموش کاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا / نامه اش تعویذ جان طی کرده ام طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم / تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی وه دعای او که بر ناید ز دست / خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فراموش کار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست / مرهمی وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ رو بیند پس مردم / حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن به بر آیم با تو خوش سالی دگر / شد جهان کامیاب اندر خواب جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار نیست / چون پسندم بر شعار دوستش این عار را
پیر بر بالین جدایی دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش چشم تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را
چون تر ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی / بیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده به پیش و مبر عقل و دین ز ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن نه ز سوز هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین میدادم / ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن / یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان / از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگار تست کار او میفکن با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد / زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر / پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فگن / گر نه ام لایق که آلایی بمن فتراک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش / گر جهان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و سر گز نیافت / آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را / آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
من که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق / چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

پیش آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته بربند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و دل نطقی بمانی
تیر دیگر سوی جان انداز و نشان جنگ را

جا میا طغرای دولت خوانی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

مینوای خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در کوشش کشش
حلقهٔ خدمت سرافرازان نهفت اقلیم را

عاشقانرا خاک پای خود کنی مردم خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گرچه دارفتنه زد آتش جهانرا باک نیست
آتش نمرود گلزارست ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب نیست
کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جا جی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا

نخلم جوان و عقلم سرمست لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا

گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران
پژمرده کی مباد آن تازه ارغوانرا

خون میرود ز چشم آن نخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
گر آب چشم ما شد دربسته کاروانرا

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنوانرا

گذشت از حد خروش گریهٔ ابر بهارانرا
کجا دانست یارب درد و داغ دلفکارانرا

مبار ای ابر روز گشت آن چابک سوار الغز
که دیده بر رهست از دیر باز امیدوارانرا

ازین عشق جگرخواره چه دارم خشم بیهودی
که بر داده بباد هستی چون من هزارانرا

ز جام نیم خورد او کی یکجرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکارانرا

بپرد کز نکبی چون من عنان دوستی بیحد
تهی کو بستهٔ فتراک بنید شهریارانرا

چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده دارانرا

سمند ناز جولان ده بره کوکشته شو جا می
اگر ضایع شود موری نه نقصان شهسوارانرا

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود ازان بدخو چه دانستم
که خواهد کوشش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چو بره می بینم افتاده رحمی کن
یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنای دیده‌ام او را

بجای هر سر مو بر تنم باد صد نشتر
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی
براهش روی افتادن شکستی بی در و رو را

چنین آشفته و رسوا که اوی مرو جامی   مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

کوشه برقع گشا از طرف رخ آن ماه را   کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نباشد سایه سرو قدت   منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
درد عاجز دولت وصلت نمی‌خواهد دلم   یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم از شستهای اشک زه   تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوهست از تن لاغر چو کاه   طاقت کوه گران تا کی بود این کاه را
راه در بندت با کوی تو رو چون آورم   گر نه لطفت بر من بیدل گشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن   گر فتد نظمش قبول طبع شاهنشاه را

ای به خرگه نشین از رخ برافکن پرده را   شاد کن از لعل گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری   جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس   تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال   رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود   چون امید زیست نبْود زهر قاتل خورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد   دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر باد دو   جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را   کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم   بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان   که یکنظاره کنم باغ نو شکفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم   بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز مهر غیر تو خالیست دل بیا دیارا   حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
بریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم   کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است بیا و نامه جامیا که نویسی   بخون دل بسویش این درد ناگفته

منم ز جان شده بنده یگانه خود را   که ساخت جلوه که ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بهر دم   هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست خرامم که ریختم ز دو دیده   بپای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی   نمی‌نهد بخس و خاشاک آشیانه خود را
گرفته قصه دردم درازی از غم هجران   کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو نبیند   چه کار آمده گم کنم بهانه خود را
جو پیش باز نگشد شرح عشق تو جامی   رسیان بوصف وی این شعر عاشقانه خود را

بام برا و جلوه ده ماه تمام خویش را   مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده بیشتر / خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخته ز تف غم دلم خام هنوز کار من / پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه / بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرود یافتم / با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم / هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم / زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان / صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو / باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را / تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را
نی چنین گلبوی و گلرنگست با گل پیش تو / بشست در آب خجالت بوی و رنگ خویش را
میکند از هم بجو زر در بوتهٔ تن کز آه گرم / مینوازم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر را بدل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوائیست جامی یا بجو نان دل مده / یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را / کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی از گل تازه تر دوشم بخواب / تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گز تنان / می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید / لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول / یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ایکه گویی خوی از آن بت می توانی باز کرد / رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی / گفت رو جامی نکهدار آب روی خویش را

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا / جو نکنم جایی دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بیصبر و دل هرجا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوه و نازند لیک / از همه نظاره روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جامی سگیست از خاک پای بابی / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

چه بخت بود که ناگه برسید مرا / که داد مژدهٔ وصل تو هرکه دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد در ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطرهٔ خون از جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه معذورمش بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خارخار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بندی نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

بر رهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین نگار مرا

نمی برم ز غم این جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به بین خرابیم از عشق اگه داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکست
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وش بس است مرا
جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت بره بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاهش از رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نگویمت که و بیگه دلم نگه میدار
گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کنم بباده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت بد عهدم نمیسازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دارای دل بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل بیمار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

جدایی می‌کند بنیاد ما را
خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماه ما عالیست ای هجر
بلند آهنگ کن فریاد ما را
بجا جز عشق آن بدخو نیاموخت
خدا نیکی دهاد استاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای برادر
چو دانی خوی مادرزاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن
بگو آن نازنین شمشاد ما را
که جز پابوس تو اسباب شادی
نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی
مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد
بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را

بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را
وز سینه برون بردی غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نپسندد
هر مرهم راحت که نهی سینهٔ ما را
پاییم و دل صاف چو آیینه چه داری
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه
این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی کنج هنر عرض جوان شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر عیش و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر
گر نظر بر دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن
که ز من دردسری نیست ترا
خون دل بر جگرم بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون خبری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در رو تیز تیز
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین بیش غم
چون به بخت من رسید آنهم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم ابروی محرابش همانا غافلی
ایکه هرگز پشت طاقت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
ور غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

کو کله برشکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بدرود و دگر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی گذرانست او را

پند تلخ دگران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه دیک مرحلهٔ ما

این هرزه درایان همه در راه فرا بند
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه ز زلف تو رسید سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو اینست که هرچند
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

خواهیم بیکجرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم
رانند ملایک پر خود بر مگس ما

جامی برت جان بکف دست نهاد
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر نه آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب
از چه دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر
سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما

گوشه کن گو طره دستار خود زاهد که شد
دُرد و بالای حریفان گوشه دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان گونگه که هست
رخش سپهر توسن و ایام رام ما

آن ترک را بگیر و قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آور و آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر آن همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاشی ویران شود از سیل فنا خانه ما
تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما

جرعه فیروزه که بینی زشفق گلگونش
دُرد آلوده سفالیست زخمخانه ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که چو یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شده افسانه ما

شیوه زهد بر رندان چه فروشیم که هست
نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما

سایه رحمتی ای ترک چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک انجا
خواهم از شوق کنم جامه جان چاک انجا

مبر بیدم زسر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک انجا

مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد
دود خیزد زسر آن خس و خاشاک انجا

شدم آواره شهری زگرفتاری دل
که زخون ریز عزیزان نبود باک انجا

پای جایی که نهد کاش گذارد دل
که بمژگان خس و خاشاک کنم پاک انجا

دور از ان در گذرانم زفلک ناوک آه
تا چه پیکان میکند اندر دل غمناک انجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش
که نه بندند چنین صید بفتراک انجا

جسم از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد زغصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان فتند ز تنش پیرهن جدا

در بیستون زناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم زشوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی کزین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
آن حالها که پیش من آمد جدا ز تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور — آشفته بلبلی ز حریم حرم جدا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا — بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم — ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل من بخشد فراغت عشق تو ما را — همیشه عشق تو در کشور دلها پادشه بادا
سیه رو خوانده‌ایم و آن موجب صد رنج روحی شد — سر مویی اگر گوییم خط رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت نعمت — همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند — خدا همراه یاران سوار کج کله بادا
دل جامی که شد تنها نه از رهبری چون تو — نه دردی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین بماند جان تنها — چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خان درد نهادی خیال را بفرست — که منعمان نشناسند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید — تو در میان من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون رهیم حیله عقل — گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش — که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چونی چگونه نالم که شد ز ناوک تو — هزار روزنه ام در هر استخوان تنها
مرو بخلد برین بی خیال او جامی — که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست آیها — یا آفت جان ماست ایها
صبر و خرد از دلم چه بوی — در دور تو خود کجاست ایها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست ایها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل — یکموی ترا بهاست ایها
از جور و جفای تو ننالم — گر همچو تویی وفاست ایها
کوی تو ز دود آه پر شد — یارب ز دل که خاست ایها
گویی که رواست قتل جامی — وانگه بکشی رواست ایها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب — آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دلها ز منزل غم و سر خاک مقصدت / کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوشت ار رسد آواز یاربم هر شب / مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت / کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
بسرم چه لایق فتراک توست این بس / که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان منهی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار / که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد / که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

بمن که رساند که من دلشده هر شب / ز غم هجر رسانم بفلک نالهٔ یارب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن / که ببوسم لب جامی که رسد گاه بر آن لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند / که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت مکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای نمایی / نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد / که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب
بشراب ار نفروشم سر دستار چو جامی / نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

چند ای معلم هر روز تا شب / باشد غلامم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا / ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش / خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم / چو دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچو صراحی / دارد درونی از خون لبالب

تا نمودی لب و چه غبغب / دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش / ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست / روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من / من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام / لب نهم بین کمال حسن طلب

فال نیکو گرفته هر که بدید / همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خان نسخ / زد صریرش صلای من یرغب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم ترم میریزد نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین آمد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سر خم چون حباب
گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج / جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تازد عنان / پیش پیش محمل او باشم ز ابر دیده آب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چه رو / دست او گیرد عنان و پای او بوسد رکاب
پیش ازین ای آفتاب آن عارض نازک مسوز / ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه پنهان پوشدی گر نازکی / تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار / آه کز بخت بدی این تأخیر شد عین صواب

ای روی تو اختر جهان تاب / شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه / من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من / یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد / من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که تر است میچکد آب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من پرس و من / محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی / گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایدت گشتی ز دور / کاش بودی این سعادت عنقریب
نامه جامی ز شوق در نبشت / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
هر شفا در حقهٔ غیبست و آن در دست تست / حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست / گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دیدت آویزش تنهایی و غربت بسست / با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبت غریب
بندهٔ جامی را بمسکینان این درگاه بخش / استجب هذا الدعا یا شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گز اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشتهٔ امید او زند گویی / گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی / مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واقف نه از کمال ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل / چشمت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی ندید عزی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر راه برد بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را ز لطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات / ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو گرد / شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بعشوه لب شکر خنده میکند / تفسیر آیهٔ خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه منهزم از جان و دل امید / درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابروت / قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا / خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد / مشکل که افکند پس ازین دام طرهات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر گوی / لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوی زمی لب جو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر جام حوله ظلمات
هردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیئات بالحسنات

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست / در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هرکس که پست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر زندی پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهم نهاد در رهن می لعل هرچه هست
وارست می پرست بیک جرعه می زخود / بیچاره خودپرست که هرگز زخود نرست
ما زآستان میکده گشتیم سربلند / یارب ز اوج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گران بیوفا عهد یاری شکست / خدایا راو باد هرجا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک از مژه دم بدم / که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای پارسا / که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از نخست / گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست / گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه ای پاشم زاشک / گفت ازین تخم زمین خیز سبزهٔ حسرت برست
گفتمش عمریست میجویم زلعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گلبرگ باغ این سرخ روی از چه خاست / گفت کز خون دل غنچه زرشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم بکف سوی کشان / گفت این سر رشته کز اهل دلی در دست تست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش ازان روزی که گردون خاک آدم می سرشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل / طینت پاکت نه زاب و گل زجان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان زمسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نایدت هرچند چشم خونفشان / بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
گر نکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت بهر من سازند خشت

خیز و خوش زیر فرش لعل کستر زیر پای — چون بساط عمر آخر چرخ در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن نقد — هر کجا دیدار تست اینجاست جامی را بهشت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه بگیرم — در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم — گر نامه طاقت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین — بر خاک شهید غمت اینست علامت
ناجسته دهد پیر مغان باده برندان — با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن — قد قامت او بست شود زان قد و قامت
هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست — شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت — گرفتم قوت جان از حلقهٔ لعل شکربارت
غبار آلوده می آیی و چرخ این آرزو دارد — که آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه بپیوند ناز جولان ده — که باشند همت پیکان زخم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گر اینسان افگنی بینم — همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن — چو روز روشن است از شعلهٔ آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس — که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده زبان بستست از سخن جامی — ولی در کف آورد بارش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران بابروی خوشت — ماه عید وصل نو کردم بروی خوشت
خط نمودی پرتوی تا بقیه زان رخ هنوز — سوختم از دود تو تا گشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان — گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت
یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا — نازکست آن لب نمی آزارم از رنج و نشت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی — چون خلاف دانش آمد وضع دستار و قشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ام — بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت
هر چه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع — تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت — خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
از بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران — من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی — جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم — هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت — به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گو چو نشنید — ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش از آندم که دهم جان من بیدل زغمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه که حشمت و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
باد را زهره احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من می یابم
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

مایه رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای یک قدمت

فکند سرو قدت بر من ار کرم سایه
مباد از سر من دور سایه کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت

نباید از تو ستم ور ستم کنی مثل
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز خیل و حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خونریزیم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو ز هر سر مویی هزار درد
دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من
هر شعله که میجهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا
تا گرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
در لطافت نمی رسد به تنت

میوهای بهشت اگرچه خوش است
از همه به گرفته ام ذقنت

ای خوش آندم که گوش میکردم
نکته از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
مویی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میانرا بر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی
بنشین دمی که با او جانم فدای جانت

پسودم جبین بر آستانت گفتی مجو زیانم
یارب خدا ببخشد جسری درین زبانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن و گر نه ستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یار از زبان آنکس گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
ز بس که خواست بلا عذر خواست رضوانت

بسحر باغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسید
که پیش بازوی من نازکی میانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

حدیث عشق و غم درد جامی این همه جست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوات
بازا که یکی زان همه بنشست بجات

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچه خندان بگشا بند قبات

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند
جایی نپرد جز بدر و بام سرات

سایم ته کفش تو رخ بهر تسلی
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو
هر جا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله بگردد بعید که رویت
ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کشد بغمزه خونریز چشم جادویت

اگر چه نیست درین عید رسم مه دیدن
نمی رود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازویت

بروخرام و مترس از گزند گز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید سالهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر چو سار حسن
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست

در دیده خاک پای تو گر زانکه نیست خفست
بر ما مگیر کین که نه از جانب صباست

شب ز دستان هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی طرب را — بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
تا گل بتو غنچه زر رخسار گشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته زوی اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی — پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن — کز هر سر انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قسمی ز آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سرکرده فرو خرقه کبودست بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبزه مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودش — پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نو رقم این شعر بهاری — از برگ گیاهی چمن مدح ثنا آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست — در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت و گوی محال — آن دهان هست لیک نیست نهانست
بمیانت که سر غیب آمد — نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگردد انس — در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت — وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه چنین — که از اصول صفات کمال منتخبست
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت و نسبست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر مویی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی — ز باده بساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود پس چرا — نقطه خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت   بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست   که ز نوشین لبت ابرا طلبست
بی تو شهانه شب ماست سیاه   روز ما بین که سیه‌تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق   مذهب عشق سراسر ادبست
سیک این در نه کنون جامی شد   عمرها شد که همینش لقبست

ساقی بیار باده که اکنون که فرحتست   مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست
چشم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ   ای پند گو برو که نه جای نصیحتست
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس   کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنتست
پیکان ابدار که آید ز دست دوست   بر عاشقان سوخته باران رحمتست
زانم که سر فکند بر آن آستان مرا   بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست
هر سفله بی بگنج قناعت کی برد   این نقد در خزانهٔ ارباب همتست
جامی بجست و جو نتوان یافت وصل دوست   موقوف وقت باش که این کار دولتست

خطت گرد لب آن مشکین نباتست   که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی   بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشم   یکی جون دجله دان دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان   که رکنی از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی داد از مشک   رخت ازوی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگینی لعل کز خط   سیه کرده پی مهر براتست
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق   که یکسر شعر جامی طیباتست

ابروی خوشت که ماه عیدست   انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقانرا   صبحی بمبارکی دمیدست
هزار سال نکهت عید و روزه   ما را همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته   زین عید خجسته‌تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم   عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف   بر قامت دلکشت بریدست
بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید   بر جامی خسته دل وعیدست

منشور دولتی که ز عشقم میسرست   طغرائش آن خطیست که بر دور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام   حرز امام از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر   پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی   در دست آن حریف که مرگش برادرست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عشق — بیرون ز عهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره ببرد — آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سرست
درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی — زهد مرا سپاس چو سد سکندرست
جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت — چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل آن گریز که عنقای همتش — بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق — پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر — بر جفاهای تو صابر روز بلا شاکرست
آن دهانرا سر غیب الغیب دان کز شکر آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد — زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

مرا کار از غم عشق تو زارست — دلم رفتست و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست — وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویش لیکن — مرا آن بیقراری برقرارست

بعذر خویش وامقی را خطی بس — که عذرا را ز خوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک — کزان چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر — گرا پروای گلگشت بهارست
بدرد درد غم خوش باش جامی — که صاف عیش ما را ناگوارست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست — شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست
شد از جمال تو فیروز روز من و امروز — که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست — چنین که شعلهٔ آه من شب افروزست
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوزست
رخی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا — معلم تو اگر نه غلط بدآموزست
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل — که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست — شکوفه در قدم دوستان گهر ریزست
مده بباد دگر اغمایه عنبری باده — کنونکه باده فرح بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیاله لعل است لاله را یعنی — پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست

گدای عشق تو گر در صدر مصطبه جای / به جای مسند جمشید و تخت پرویز است
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ / بدست زهره‌جبینان عجب دلاویز است
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است
ببین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
ز لطف گفته جامی همه خراسان را / فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا جنت حرم ننگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح / که گوش مجلسیان پر بریشم چنگ است
بعرصه چمن و صحن باغ تنگ شد / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسیم سر صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینه حسن تو می نماید روی / دریغ کاینه ما نهفته در زنگ است
مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

در صورت تو سر حجابی که مجملست / در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود / این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست / مرآت آفتاب چه حاجت بصیقلست

کحل بصر ز خاک درت پیدلی کشید / کش چشم دل بکحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم / وز شاه راه عشق تو این گام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم / کافسانه تطاول هجران مطولست
جامی سواد عشق تو کاهد ز بور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

خیال خال لبت تخم مزرع املست / هوای خط تو ختم صحیفه ازلست
اگر نه رقعه قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامه اجلست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده / قبول خیر محالست اگر نه در محلست
می شبانه خمار سحر نمی آرد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست
بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم / درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
حریف باده کجا رو ندیم نکته گذار / صراحی می ناب و سفینه غزلست
بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست / وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خانه زنان چگلست
ابر کو سایه بسیند از که گرد لب جوی / سایه نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هر جفایی که کند در حق مستان بحلست
بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش / جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست / ور نه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
هست بر مایدهٔ حسن بی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و المست
میزنم شاد دمی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / گر کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشقست کزو قامت افلاک چو خمست
خوش بود لذت وصل تو چه بسیار و چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند / غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود / نهاد روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق / مراست غم که جدا ام ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت و المست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد / نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
حریم خاک درت را مقیم شد جامی / مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

هلال عید جستن کار عامست / هلال عید خاصان دور جامست
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما / زمی چون روزهٔ فردا حرامست
برافروز آتشی دیگر ز باده / که دیگ ما ز روزه نیم خامست
ز روزه رفته شد ایام عیشم / خوشا رندی که عیش او مدامست
ز بس بیهوشی و مستی ندانم / که ماه روزه در عالم کدامست
بمیخانه چو خاک افتاده جامی / ببوی جرعهٔ جام کرامست

نهفته سیم تنی زیر قبا که این بدنست / گرفته برگ سمن را ببر که پیرهنست
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست
اگر کند بگل نازنین تنت را یاد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست
کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من / گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
بود نظارهٔ آن روی می توان مردن / مرا هزار شکایت ز بخت خویشتنست
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز / که شرم دار نه لایق ازین لب و دهنست
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو / مگیر خورده که او عندلیب این چمنست

آتش اندر خرمن ما زد رخت این روشنست
خال مشکین تو بر رخ دانه زان خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش حالت چو سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و در روزن آمدی
چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزنست

گرچه می پوشند ز لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک هنوز
قطرهای خون ز اشک من برابر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران پیاپی بر تنست

بی رخت گفتم نگویم پر کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

یاقوت لبت که قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

راندی بلبت شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تویی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هرچند بهر زبان ز شفقت
هر لحظه هزار داستانست

پستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر دهانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ این بیابانست

حدیث چتر مرصع ز میر قافله پرس
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از زره روان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

زنار چون نکشیدی بکعبه دامن وصل
چه جاگها که ازین حسرتش بدامانست

به بند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی زناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
که ز سر تا بقدم عربده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تابش چاشنی در قدح باده فکند
رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عیش را داد بده کام دل از روی بستان
که ز هر گوشه صدای بده و بستانست

نکشم طفل وش از دایهٔ طفلش سر چند
که سیه کرده ز رحمت سر پستانست

خضر و سرچشمهٔ او میطلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زینست

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست
سرویست خرامنده چو بر روی زمینست

آشوب جهانیست اگر اسب سوارست — آسایش جانیست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
بر تافت ز من رو گره افکند در ابرو — اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
گر قصه خود غصه را پیش نتوان کرد — صد شکر خدا کو همه دان و همه بینست
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست — از بسته شکر ریخت که آری سخن اینست

روی خود را گو شریک نه است — در نکویی که لاشریک له است
نارسیده بچارده سالت — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون نشسته ته به ته است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور — هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده است جامی را — باده کهنه پیر خانقه است

ایکه جان و دل آگاه ترا همراهست — بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست — آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواهست

واقعه‌ایست ز من غمزده نرگس پنهان — شاهد حال من این واقعه ناگاهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز — روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — راستست اینکه ز دلها سوی دلها راهست
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا — چاره کار رضا بقضا الله است

ای شمع شب افروز رخت نور تجلیست — او را بجمال تو کجا زهره دعویست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن — زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون — بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی — به زان حیل و زرق که در خرقه تقویست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبرست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظرست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک — کین ورق در شرح حال دردمندان دفترست
هر شبی چندان زنم در هجر یکدم تا بروز — در کمان افشد مردم کین نیم یا دیگرست
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من — هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگرست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست

من که و سودای خطت کز سگان کوی او
شربتی آبی که مانند سلسبیل و کوثرست

تا رسد از لعل میگونت بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغرست

مرا از هجر تو بر سینه داغست
که با آن داغم از عالم فراغست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کین نیز داغست

من و ویرانهٔ هجر ای خوش الحن
که با چون تو گلی بر طرف باغست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغست

بخوش لحنی زبان بگشای کامروز
سرود بزم کلبانگ کلاغست

تو جویان نیستی ای خواجه ورنه
ازان گم نام شده هر سو سراغست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغست

دلم پروانهٔ سرباخورد سالیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن اوست
بصحرای ختن سرجا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست
برویش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه
برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شوخست این که جامی می‌سراید
گرفتاران دلرا حسب حالیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که ذوق گزند را
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید
سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران ضمیر ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که یکیش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست
یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان ز مژگان تو زیست دل از غمزه فگار
هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد
تحفه‌ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چو نکند ای ابر بهار
که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را
گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین بران بردی نبرد پنجه دست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی
جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخست در بستان صنوبر را و من
گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

دل گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویشست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جامی دم توحید زند نی همه دقی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو ماهست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

نکو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را
که عمرهاست پیک کویت آشنای منست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست
جفا و هر چه رسید از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک دولت تو شاهی را
به التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کامد ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان بگو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزیدم اینک هنوز — بر لبش مانده نشان زخم دندان منست
میشوم خاک رهش ای باد گردم بر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج فلک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب — کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست — پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام — کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت — آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرهم رها ند از داغ هجر — آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان — کشته عشقم تن و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم — یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

لاله بی روی تو داغ دل ماست — داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما — رشح خونابه داغ دل ماست
دل ما خاک در تست ز غم — در بدر گرده پی سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابروست — سینه از دود چراغ دل ماست
چون نسوزد جگر از شعله شوق — بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظ لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لابه و داغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند — شغل او بهر فراغ دل ماست

نامه کز جانان رسید منشور اقبال منست — مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوا داریست آن خورشید را — یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در هجر م — کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند — گفت کین کلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه ام خندای طبیب — این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو — گفت بگذر کو درین ره کو نه پامال منست
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود — این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته زان سمند — ای سنگدل برغم من این اشتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان ما چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بیای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خورده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده ام که بجو نیز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

باز چشمم در فشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من رنگین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب را ز نالم تا سحر
بر لب بام آن شبی کین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد لاغر برس
کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه بشنود گوید این گفتار کیست

من بزانوی غم و یارم بزانوی کیست
خاطر من سوی او و خاطر او سوی کیست

من نشسته روی در آیینهٔ زانوی خویش
تا کنون آگاه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم از سنگدل بازی ببین
کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام بکش اهل صومعه
آن کو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل / هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سرتاپا چو شمع / گر مرا سوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست
گریه دریا شد کنار از اشک و این سرها رسید / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی بینم اما آنکه نیست / پیش چشم و لطف از او بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چو کنم / کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
یا رب این درد و وفا میخواند جامی را لطف / گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدان است ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و شاد / من چنین غمگین چرا ام غمگسار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر هر سو این چنین / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
داد گردم را غمش بر باد و آن بدخو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار خود ولی / بیدلی کز گریه ننشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کسی / بازپرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که یار از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود بماند / جان که آویزه بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون رخم اندوده برو گو که خوشم / که ببازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم / لله الحمد کزین غمکده خشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب / زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود / بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمد الله که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاک / بهانه اینکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی خرابی کشته خویش / که محبوب سخندان من آنجاست

از آن درج گهر تکلم خوش است / از آن غنچه تبسم خوش است

جو مورم مکن پایمال جفا … که بر زیر دستان ترحم خوش است
جه مپیچو بی از من نشان رقیب … نشان رقیب از جهان کم خوش است
نخواهم جدا از سکان درت … جهان را که بینی بمردم خوش است
منه کو فلک بالشم راحتم … سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد و غم عشق خوش میزیم … جو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بار خشم جامی از ناله بس … که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است … و ز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یکدانه لعل از کف رندان در درد نوش … در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی … پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق … این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه خوشتر است
دیوانه جه خوش سخنی گفت کز غمش … دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو … کز آشنا بپیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینهٔ صد جاک خود نهفت … یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

غمت تا در دلم منزل گرفتست … ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقدهٔ زلف … که عقل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند … گزین دریا ره ساحل گرفتست
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست … که راه زهد بی‌حاصل گرفتست
مبند ای ساربان محمل که امروز … سر شکم راه بر محمل گرفتست
دلم با خنجر خونریز تو صیدیست … که صیادش پی بسمل گرفتست
ز جام حب جرعه‌ها خورده جامی … جو خود را مست لا یعقل گرفتست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است … دریای سرو دست سبوئی گرفته است
جعد بنفشه را که جمن مشکبوی ازوست … بر بوی زلف غالیه موئی گرفته است
از جنگ و آشتی که جنان می رمد دلم … تا خو بمهر عربده جوئی گرفته است
کس را عندلیب نزد در حریم باغ … جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است
جون تابم از تو روی که بر من بلای عشق … راه خلاصی از همه سوئی گرفته است
جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر … کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
جامی جو مرد گوشهٔ عزلت جنین که باز … از دست داده دل سر کوئی گرفته است

کرده خلقی ز تو در دام بلا افتادست … هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا بتم از پای فتادست به بین … که مرا داغ غم عشق تو جها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی … شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست

هرکجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام … بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک … این عجب تیر که جا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریشم چه داند شوخی … کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محبت زده بی ما چونی … چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

روی خوب تو مهوش افتادست … خال مشکین بر آن خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو … چون سپندی بر آتش افتادست

سرخی اشک ما و چهره زرد … ورقی بس منقش افتادست

مشو ای پند گو مشوش ما … حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید … بنده جامی بسوکش افتادست

باز هوای چمنم آرزوست … جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چکنم ای نسیم … بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار … ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو با پیرا … گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور … دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد … بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش بگو جامی از آن لب سخن … کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیکست … جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست

دیارم آن سر کویست و یارم آن سر کوی … خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست

خدا برا ز سرم سایه دور دار ای هجر … که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست

نماند صبر ولی موعد وصال رسید … شکست کشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم … باین خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس … ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری … بگوش شاه دُر شاهوار نزدیکست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست … خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ارچه رسیدن نمی توان باری … کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره … بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا … هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش … که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم … اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی … چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست | جز آئین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو جفایم | که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان زلف جادوشیوه تا دید | کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خراشش دل چگویم کان گل اندام | ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیابد جز کسی را دجله در چشم | کز آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چنان مانم که تن را | کسی بیجان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی | خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست | گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
بنمود قدمی در ره ای چشمهٔ حیوان | کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشقست | سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز | کامسال درین باغ نوای طربی نیست
بسر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کین دولت بیداری هر شب و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق | گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی | در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست | جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوهٔ او | جز نکوبخشی و چشم‌بندی نیست
مپسند آنچه می‌پسندد کاینجا | ناپسندی چو ناپسندی نیست
بگذر از خنده چون که جانان را | سر خوبی و برگ خندی نیست
گر بلندیست طوف آن سر کوی | که درو پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه | هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شوخ چه باک | گر سپاهانی و خجندی نیست

عید شد یکدل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست | جز دل من کین زمان از بند غم آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود | چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان | چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه | کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن | زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می‌بینم بمهر خود دل آن مه ولی | مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر آتش فتادم دی که داد من بده | گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست | نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
بلبلی از من که درین باغ گلی نشگفتست | که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت ولی رخش ترا / بی سری به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه خوبان چو تو چالاکی نیست
شد همه خاک و تو از عار بر آن پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه خستهٔ فتراک تواند / جامی غمزده هم خالی از ادراکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجودی خورده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تو / همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از ذوق طمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو نیست / بیا که مرهم آن غیر جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش امروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دوم براه غمت گر غبار عنبر بهشت / بجست و جوی تو چو من کسی تهی رو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یکجو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا به بین دهنش وز وجو
بگفتهای حسن جامی این کمالات بس / که پیش نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست / خانه چکار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دست تو نیست / حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشید خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین ببر مطلبی سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
جامی و سگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
غصهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زنی / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست / خوش انکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون / این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست / مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که یار کار جگرخستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا زو بهجر فایده جست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
بجنگجوی چشمت خوشم که می باید / حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تست این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر / کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی کیست رشتهٔ تسبیح زهد را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت / نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد / مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم / بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه / گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بابر خروشنده طعنه زد که چون / ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود / اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت
چکید نم ز هوا باز نظم تر جامی / بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشق فلک سرکش را / طوق در گردن آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
میجر امیدی ارواح قدس میکشد / ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو / زنگ تشویر در آئینهٔ ادراک انداخت
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت | شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

ز آتشم شد گرچه زد فرهاد جا در سنگ سخت | خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر | آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان انکار ساخت | خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی | بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز خشت و دل | شد مرا بالین نگون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت | از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت | سرشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند | دل هر بیدل از هر خم فرو ریخت

ز دردم هر که دم زد شرح آنرا | سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دل جانم کزو پیکانت افتاد | چو ریشی دان کز آن مرهم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت | چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق طاعت | که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی | اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دل رخت راز روشنی نه گفت | سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکتهٔ دهنت | عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی | سخن بی‌سر ره گفت و کوته گفت

گوشهٔ ابروی ترا شب عید | هر که دید الهلال والله گفت

وعدهٔ یک بوسه بود و دو دشنام | لبت این یک نداد و وان دو گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر | سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت | ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت

سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت

نمک ریش دلفگاران بود | هر چه آن شوخ غمزه‌زن میگفت

صبحدم باد از آن شمایل خوب | نکتهٔ چند در چمن میگفت

لطف آن قد ز سرو می‌پرسید | وصف آن روی یاسمن میگفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز | حال شبهای خویشتن میگفت..

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت | عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم چو جغد | کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت

بار مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر / تا ازان ابروکمان با زخم پیکان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون خبر از راحتی / زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گویست در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر / هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطیست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیا تند فرو برده بشکر منقار / یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
نقش پابوس ویم نیست همین بس که چو شد / در رهش سود نم نقش کف پاش گرفت
نه دلیست این بپرم بلکه دلم از غم عشق / شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت
گفت دامان وصالت نهم در کف ورفت / اشک من گوشه دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی خندید / رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت
دل دران زلف بپیچید چو جامی از رو / برحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر ما در ببست / پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبع مزن از کم سخنی / که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست / گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب / چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من آنروز بر انداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورشش آهوی چین / در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
مینهد زینت بازار سخن جامی را / نخل نظمی که بیاد قد دلجوی تو بست

این زمینست که سر منزل جانان بودست / مطلع نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینست که هر شیب و فرازی که در وست / جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینست که هر جا خس و خاری بینی / پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب ازو / آنکه صد دست تمناش بدامان بودست

رسید بد خاک رهش خاصیت آن آبم   که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر   هر کجا لعل لب او شکرافشان بودست
جان جامی بتحقیق ز یمن باد هواست   گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است   در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند   که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا   میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش   خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هر غمی کز صنمی چشته دلی خورده فرو   همه سر از دل و جان من شیدا زده است
رسید بد خاک رهش خاصیت آب حیات   بس که هر نوش لبی بوسه بر آن پا زده است
جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا   تا بفتراک تهی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کردست   چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیامد از دل بی عشق کاری   مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق   شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیبت زین سر کوی   ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم   فلک بختم مرا بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را   مرا این آرزو بیمار کردست
گدای تست جامی لیکن از تو   همین دریوزهٔ دیدار کردست

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست   نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کآتش دلم   از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت   آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می   صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد   بر سائلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان   بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد   تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

چگویم کز فراق خویشم ای دوست   جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سپرم   رسانیدی بپایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فرزانه   ز ره بردی بنیرنگ و افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم   که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب   چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سکندر نیست   ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو خرابم ای دوست گر هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده از کار رود زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست سوز من میدید شمع و بر من افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گردید دردش برید از من امید ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی بر بهار روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

یار خطی که بر عذار نوشت یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضح رخ اوست سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر بمشک و گلاب مرهم سینهٔ فکار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر نکتهٔ چند یادگار نوشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار در دو حسرت آزار او با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار عاشقان زار دل بدست چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیدن بخت من از نادیدن او تیره بود روشن آن چشمی که تنهایی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و مردم ز غیرت گریه رو با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با نگاهش یار لیک آن سنگدل گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان مسندی اندر صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم جو داد شش مرسا دار ره غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل به غم غیر تیره ساخت
آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در تو حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی بس از دعای وصالت رنج سوخت
افسوس این دعا که بلا را نگه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت

نیاز بر همه خوبان که هیچ نکته چنین
ازان شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانهٔ عشق بتان و غمزهٔ تو
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت

فدای پیرهنت باد جان که بوی خوشت
ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت

مگیر سایه ز من ای که سرو پر لطفی
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی نامد
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد و ز غم میگفت
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش
چون به مجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین به معنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاق صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینهٔ من تنگ بود
دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان … آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من گر خرد و صبر پاک … برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست زلفش جفا تیند راند … هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر … راه سفر برگرفت شهر بخوبان گذاشت

باز بر شکلی دگر می‌بینمت … زانچه بودی خوبتر می‌بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده‌گی … چون گل اکنون پرده‌در می‌بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان … زان میان کم در کمر می‌بینمت
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم … همچو غم اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من … همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسید سویت چه باک … سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جامی که خوردی می که باز … از دو عالم بیخبر می‌بینمت

در بزم ما که می‌رود از نقل و جام لحب … ای محتسب مکن ز حلال و حرام لحب
زان زلف و رخ که عجب دور تسلسل است … باشد میان اهل نظر صبح و شام لحب
زان تا چرا که باده فرو ریخت از لبت … هردم رود میان صراحی و جام لحب
منعم کنی ز رخ که بگو ترک لحب وصل … تا منع وارد است نگردد تمام لحب

بازاید فسرده مگو شرح سر عشق … از نکته‌های خاص مکن پیش عام لحب
از لعل تست این همه غوغای ما بلی … از می رود بمجلس مستان مدام لحب
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند … با منطق تو طوطی شیرین کلام لحب

ای خاک ره تو عرش را تاج … یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای … برتر ز همه چو دره التاج
فخر تو بفقر تا جداران … آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال خذلان … نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر … چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت … با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان … در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که زند باد عصیان … شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته … مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مه را رواج … روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای تو ام … داد فروغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان … از ده ویران چه ستانی خراج

درد مینا طبیبی که گفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید
سخت دلی همچو نازک مزاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بگشت و کار جهان رخ میار کافر داد
ز گشت مات شو و شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز حسن و حسن و جهت
که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر
که آن شکنجه و بند است مردانه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور مکن
که لاله پس نکند از دلال و غنچه زغنج

ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلک و گردش ستاره مرنج

سر زلف که هست از باد گاهی راست گاهی کج
بران رخسار رو عارض باد گاهی راست گاهی کج

جو در مستی خرامی قدت از خاصیت باد
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد
که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج

رقیب کج نهادت با دخرم راستی کارد
بعاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ز ایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامه اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تشا و لها من ید الملاح

خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ای ز لعل تو زنده جان مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری
کل شی من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

جز وصل گر تو داد رسول
خوش حدیث است گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مستیست / دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش مسیح

زهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح / نهم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی / وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح
سواد طره شبرنگ گرد عارض تو / سیاهی شب تیره است بر کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسد / که این نفیر شب ماست یا نقاره صبح
علی الصباح بروی توام فتاد نظر / صباح من همه شد خیر ز استخاره صبح
زبس که وجه شبه روشنست از اهل سخن / خوش است در صفت رویت استعاره
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی / بس است گوهر نظم تو گوشواره صبح

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ / در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند / شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جامی جگر / ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی / گر دوست چون تویی بنود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیری از لبت / بنود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم ازو گلاب / هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی / آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افکار و دردمند / زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جای بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید / هر جا که میرویم بعشقیم سربلند
بستم بخاک بوس درش رشته امید / بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس تازه گشت خاطر رندان درد نوش / ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را ز نقش رست بر آن شاه نقشبند

ای درین کاخ امانی بنعم و شادی بند / بنده نفس خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی آنکه بهیچی در بند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را ز تو بندست چو در بند خودی / تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکنند / بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کامد آسیبات شکن این شیشه مشکل پیوند

ناپسندیده بود طور تو جامی همه را / هرچه خود را نه پسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان نکشد غیر سوی آن سرو بلند / ده که دیوانه شدم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
سرو رفتی که دلم در چمن عیش نشاند / تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش بر خواست / چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست تمسکین رسن جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ز من مگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خال و بر خط میفزای / بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را / که گیرد عاقلی از حال او پند
بخدمت کاری سرو بلندت / میان صد جا گره بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست / گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هردم سر زلف / ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز بیک نکته نهی مقدار جامی / ولی هست او بدین مقدار خورسند

از یار کهن بمسکنی یاد / این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی بمسکنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید از شفق چرخ جلوه داد / بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بسته اشک او / بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر بسیاطی که یافت رنگ / از خون دشمنان ز سم اسب شه گشاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید / خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسید کان بمواعید لطف او / چون طبع نارسیده بامید عید شاد
زورش بود همیشه ز بخت سعید عید / چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد / حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

حلقه گوش تو هرکس که بدین لطف بدید / حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه سان کار مرا با و سری هست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران / جای آن دارد اگر نالهٔ ما را شنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم / گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی / نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زند اهل ملامت چو دلم / حلقهٔ گوش ترا دید از آن حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / می ده بفرّ دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد / نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ام / نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید
عید نوست و یار نوست و بهار نو / دارد ز سر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی / از آن مرید پیر که الله ما یرید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید / نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من / حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ما کرده چو نافه سر آن نامه هنوز / بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون / چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست / آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد / خنجری گشت که خود در جگر او بخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد / سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

چنین کان شوخ عاشق کش بحسن خویش می نازد / بپرد گر ز غایت حشمت بحال ما نپردازد
بر آتش خالم ای دیده بزن بر آتشم آبی / که ترسم تو پیشش را ز آتش دل بنعل بگدازد
عجب تند است رخش او که گردش در نمی یابد / دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز / نمی آید برون با من و چوگان نمی بازد
ز جام هستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم / که بیماران هجران را ازین شربت نمی سازد
ره رفتار اگر اینست و لطف و قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
که ام من جامیا گر آشکارم خود نخواند / نهانی یک نظر ای کاش کی سوی من اندازد

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر در نیست تیغش آلوده / مبادا آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد
میان صید کشش زار او فتاده مگر / طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

چنین که بخت بد و یار تنگ خصم منند	ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یاد دهد کام بخت ننگ دارد	گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد	که از نخست بزهر غمش بیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی	بدور لعل تو مشکل ز باده بپرهیزد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد	بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید	ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت خونریز دم از دیده	مستیست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید	کی غنچه دهد پیرهن در شاخ گل آویزد
شعریست سیه زلفت گردیست ز مشک خط آن	کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد	گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را	خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند	تا سر ننهادند برهت بنشستند
هرچند که مرکزی و میخانه ندیدند	همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری	رفتند و ازین باغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند جهان	ترسم که ازین بس بخدایت بپرستند

بشکن ز راجه ترقی شود از وعظ	زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان جست	خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی	کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجرداند	در دام زلف سلسله مویان مقیداند
سرگشتگان کوی بتان از تو پی مراد	مقصد یکیست کعبه روان را اگر صداند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی	جان و دل منند اگر نیک اگر بداند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش	این شیوه بس که لاله عذار و سهی قداند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند	با پیرهن چو گل همه روح مجرداند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان	شک نیست عاشقند ولی عاشق خوداند
جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق	بنهاده گوش بر سخنان مجدداند

سپاه دوست گزین سو سوار میگذرید	ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آنماه و من بره ماندم	خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده	که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید	کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا	بخاک پای سوار سمند من سپرید

اگر شماره خیل پیکان خویش کنید / مرا بپهلو هم از خیل آن پیکان شمرید
نگرد در دلستان جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

ای کسانی که دران کوی گذاری دارید / این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری پیکان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر آتش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد / بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک / شاید ار بر سرش از دیده دل خون بارید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دمادم / آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل و لای می و خشت سر خم / بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جامی ز لبت داشت تنم وام بگردن / از گردن او تیغ توان وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه ز زربفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی / مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و عمر مرا گونه زرد کرد / بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسوده کی بخواب بدید آنکه تکیه گاه / از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی ستایدت / بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد
فردیت یار و میل دلش نیست سوی فرد / خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم ره نیافت / کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن ببست / با او گر اجمال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین چه سود را / ترتیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیر تو افتاد و دو جان من افگار کرد / بر هدف آمد ولی بر دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست / سینه زد از شوق چاک داغ تو اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح گر ز دم جان بخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان
بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو او
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بی حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سخن
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی
چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بیجان و مان ویرانه
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض خالش فرود آمد بتن
مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد بلای باش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

شبی بکوی تو از دیده جای خواهم کرد
بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو
برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا نعمت خو کرده ام بغربت
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله هم نفسی با درای خواهم کرد

فرو گرفتم از دل بداغ فرقت تو
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی
حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

در آن میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد

پیش تو جا نمی توانم کرد
ور تو خو وا نمی توانم کرد

می توانم زخویش قطع امید
ور تو قطعی نمی توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم کن ببوسهٔ موعود
که تقاضا نمی توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمی توانم کرد

سرو خواندم قد ترا از شرم
پیش بالا نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد — کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او — از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر — چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید — جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش — روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود — جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی و لی هنوز — سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد — ور تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک — هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها — کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش — مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا — خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت مالم روی زرد — آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبروی — گرچه از روی نامدا جیانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند — کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانهٔ زین جا نگرده گرم هنوز — هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل — ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوهٔ آن تندخوی بدکیشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبهٔ جامی شیخ شهر رسید — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — نشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی — در رقیبان نگرد خنده در دیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شانه زده — هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد — کش خراشد دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد — با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا — کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما گو امام شهر — تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال / در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / گر عشق از پلاس ملامت ردی کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست / با او بگو که دیده جانرا جلی کند
تو در میانه هیچ نه هرچه هست اوست / هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری کری کند

جان از ان لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از ان لب جان نکی نالان نی است / بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچو شکر مانده جدا / از جداییها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزه او را کفایت میکند

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند / صحرا و کوه بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر / کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ می کشیم با مید یک صفا / چون می بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بمع قبول ار چه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ میکند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب / جام تنک مجادله با سنگ میکند

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند / چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل با پیک تو شرح دهد قصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمیکند
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار تن / جز پیر میفروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمیکند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمیکند
جامی ببند لب که حریف سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کفایت نمیکند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غمزها را مکن انگیز بی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت / خوش نویسان مثل گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید
خانه سازید و جانم را درو منزل کنید

چون بریزد خون من آن بت دگر بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او آن تاب نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بند روی بتر
چند تدبیر دوای درد بیحاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لا یعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ فکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

نیامد غیر خونابه جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز چشمت شاید ار پاش نیاید بر زمین بستان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او به بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد خسته پر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیامد
غم او چو کشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که ز آب دیده جویی بکنار من نیاید

خط سبزه کامد از گل کو زپی رسیدم اینک
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کاسه سر خوش زیم از شراب راحت
بسرم چو زخم تیغی ز سوار من نیامد

بر هش چو خاک گشتم چه بود اگر بیاید
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد

چه دهم بباد دلی را چو خبر از دست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

از چهره ساخت جامی زر و دیده سرخ یعنی / که زرکان عشق نقدی بعیار ما نیامد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد غصه بر قصه من ظلم رسیده / بردم بسر راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف چرا از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو خنجر بر دل آگاه نیامد
از چستی و لطافت و این خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
سر کز سر خاک شهیدان نگذشتم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

مرا بر سر زمین گر دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی را کز جهان رود و رماند خواب چون آید
خدا را ای فسونگر درد سر کم ده که هجر او / نه زانسان برد خوابم کان بتعویذ و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه مردم گر نه درد من از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم / که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
مرنج از جامی از خاک درت آوارگی خواهد / که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

چو تیر کش بسته از ره آن سوار نازنین آید / مرا تیر بلا بر سینه اندوه گین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری / بلای جان من اینک از آن بالای زرین آید
گهی آید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته / معاذ الله اگر ناگاه بر آشفته کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار و دین آید
نهانی با تو زاری داشتم اکنون که فرصت شد / چه می آید رقیب رو سیه یا رب همین آید
ز بیخوابی شبها این چنین کامد بجان جامی / چه خوش باشد که آن بد روز را خواب پسین آید

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل پیرهن صد چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن / که بر وی سایه گلبرگ دانم هم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو پر روزنها / کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکساران خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه / مبادا کین بهار عمر را روزی خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گران غیرت نمی باید که در سلک سگان آید

از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید / از جا جهم چو ناگه آواز پا بر آید

ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی
آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب
پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید

آن کامدن بکویت کردم اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت
شهباز پاسبانم سگی که بر سر آید

پست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی
لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون کز دل صراحی در چشم ساغر آید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید
دودیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسید از بس که طپید دل
چو شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ آن روی که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده ببندم
زان روزنه کز غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمرکی تا فکنم پیسر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون نکنم اینست
کاری که بدست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ز خاکم چو خونین گیاهی بر آید
ز هر شاخ برگ وفایی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی بر آید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی بر آید

نکو گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی بر آید

دوم پیش چون اشک دنبال تو تیزم
ز کوی تو چون آشنایی بر آید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوایی بر آید

نمی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی بر آید

بحنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تا ز زلف تو دیدم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند
گر آشتی تو ام بوی جنگ می آید

ببحر عشق تو شستم ز کام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بجانم از کف احباب سنگ می آید

بر آمدست بر از خون دل چنان جامی
که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

بسینه گر نه غمت دم بدم فرود آید
دلم بتنگکدهٔ سینه کم فرود آید

گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل
که تا رسیده بملک عدم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه
هزار قافله بر روی هم فرود آید

ملک زمانهٔ من بس کی بر فلک گیرد
چو ابر تر سپس ازین بام غم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آید
که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من
خدنگ محنت و باران غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سو بی سپاهی از پری رویان پدید آید
چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق ماندست و پیش آن زد آرم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید
پی موم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

بکویش میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هر گزم پیش آن بلای جان نبود آن سبب
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم سر که نهم با بر سر کویش
که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از فغان و ناله غم دید کان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم
ور نی ز باغ عمر همانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من
کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آنگه ز خون دیده روان ساخت کوهکن
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
این قدر زین بخت خواب آلودهم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او   ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب   دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود   با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران   تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر   بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک   گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها   ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما   از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی   با گدای غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود   نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز   از سریر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر سر من تخت زده از رحمت و لطف   آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
کرده شاهان بهواخواهی او خواسته اند   پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش   خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن سوخت   هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را   خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود   وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چو ابر نوبهار بهر سو گریستم   کان سرو پیش دیده گریان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش   داغ غمی نبود که بر جان من نبود
از جیب غنچه گل بلطافت همی چکید   جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان   کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز   جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز   من چون کنم چو بخت بفرمان من نبود

هر شبم در دل خیال آن لب میگون بود   دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد   از رسیدن در دل تشنه لبی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی   گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
با غم بگذار شادی دیگران را که من   عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم   آید آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر کیاهی کز حریم خیمه لیلی بود   خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود
صحبت نکست جامی جان و درد را با غمش   عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بجای که درست که پیش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که عنان گیرمت توانم کرد مرادم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم زآتش دوزخ که گفت واعظ شهر که آن ز شعله شوق زبانه باشد
ز خوبی تو بهرجا حکایتی گفتند حدیث یوسف مصری فسانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
شکست جامی و جایش همیشه خاک درست نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من در کوی تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد از روز ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
ای باده خوش بر آ که بکف نیست غیر باد آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ام منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت وقت طلوع کوکبه آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن چه حاجت است گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه من بت پرست گشتم و او خودپرست شد
بگذر ز لا بگر دهانش ز بود خویش چون نیست عاقبت هرچه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکسته شیشه تقوی و کار او در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل کنون مدد فرمای ز بس که دیده من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود از غم / عقیق اشک بروم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز زبان / شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود تا شد خاک / بشارتی برقیبان بده که آنهم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد / چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
گفتم بکنم میل جوانان چو شدم پیر / فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری ازان جعد مسلسل / صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق تو ام شاد مبادا / آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد / چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
پیش مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت / هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند / همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و گفت این روزی / فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل و بالا بنما گرچه شب تنهایی / در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت / کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را / گفت کین پیر دگرباره جوان خواهد شد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام سر چمن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن خط از کی رسید قتیلی را / که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خور ای پاک دلی شو که مست ذوق سبوی / که آب باده نشد تا خور ای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی ره روئیت شبی که جامی را / سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهند به لبت / مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
ازان زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود

زکعبه بود نشانی دلم چه دانستم | که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو نجم مهر تو گشت | چو آن حریف که ناگه ز گشت مات شود
نهاد چشم براه تو منتظر جامی | که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود | هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
بی شکار چو راند برون شود آهو | به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان بنگر رخش ناز گشت خاطر من | که یاد غمزه او چون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد | که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت | اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیا در روی تو به که بگلستان گذرم | زگریه دیده من ابر نوبهار شود
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست | مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود | سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم دو جای اوست | شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش | در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش | بی های و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش | پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

در دل خیال می نکشد جز جمال او | او مرغ زیرک است پی دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش | مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود | رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری آنم هوست | کز سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون | جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و بسوز ایام سوز | باشد آن مه واقف از سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یکسخن گر بشنوم | تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار | شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بیا بوسی سگانت کی رسد | گفت آنروزی که خاک آستان من شود

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد | بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد | بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر | آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر | هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم | در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض | آن بیت کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان زرق چو یکتیان کشف / آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد / خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی / که بتعلیم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش آن نیش که آزردگی نیش کشد

جامی از آتش دل لعل بم رخش تو یافت / تا سر داغ وفایت برخ خویش کشد

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد

دل کو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهند دل بجور و کین / کینها همه ز تندی خوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

پی تو خواست برای قلادهٔ عقد گهر / برشتهٔ مژه چشم در خوشاب کشید

پلاس بتکده زاهد ز رونق تو بساخت / بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت / گزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیدهٔ نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید نماندم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم / در ره او ز چه رو دامن از آن گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم چین جبرا بر ره شب گرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر / کین همه خط دل خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر غم عشق / که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید / خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل   بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز   کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق   معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت   زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از جان و مان گذشت   با او چه سبب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی یاری نمود سعی   چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

بگلگشت چمن این خاطر ناشاد نگشاید   زگل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها   بود دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد   صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه پیوند از روزن جنت اگر شیرین معاذالله   زکوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
در آید سرگرانیها زدر یاری و غمخواری   در محنت پی رای عاشقان جز باد نگشاید
بخوان زین بیش بدرس ای همدم گوی خراباتم   که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مکو جامی بدان نه کز غم خویشم رهایی ده   خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید   بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه رقعا باد زبان سوسن را   که به آزادی آن سرو روان نگشاید

گر ببیند صدف آن حقه دُر گرچه قند   جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دو کان شکر از شهد فروشش   بیند ار زاد گر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره هست بسوز دل اگر   تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک   بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند   دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود   چو رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا   عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود
تا یکی عاشق دلخسته ببیند وصال   شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست   که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان   که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم   چند ازان بیت که در منزل آباد رود
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را   صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود   گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن   تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر مسکینی   پردلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بر زمین فرش نسازد خرام
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
جامی از خط خوشش پاک بکن لوح ضمیر

حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
که نه با عهد درست و کفن چاک رود
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود
زاشک و آهم در زمین و آسمان ز سوی عشق
بر افلاک افکنده جان پیچان کمند از دود دل
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان
صید از صحرا بشهر آرند آن چابک سوار
میشود زنجیر جنبان هوشمند از عشق
بر درش کم گوی جامی را گران جان ای رقیب

سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
چون کنم کان نازکی وین ناز با ما میرود
گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
عاشقان را دل بیان لعل شکرخا میرود
کرده صید خویش شهری سوی صحرا
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
هر جا بتی که جلوه کنان روی می نهد
جانم ز تن رمید ز سودای خال او
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله

شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
با او هزار عاشق دیوانه میرود
مرغ از قفس پرید سوی دانه میرود
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
زاهد بجلد مایل و عاشق بکوی دوست
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

گر داند آنچه با دل پروانه میرود
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

دوستان بازم عجب کاری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
در حریم وصل محرم شد رقیب
عقل شد مفتون مشکین طره اش
چشم پوشیدم ز رخش دیدم بخواب
عمرها جامی وفا ورزید و مهر

دل بدام عشق خونخواری فتاد
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
هر متاعی را خریداری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
پیاده در دام طراری فتاد
خفته را بخت بیداری فتاد
کارش آخر با جفاکاری فتاد

اگر هر شب ز بسترم از چشم ترم افتد
چو در جانم زدی آتش برون زان از درون چشم
نشست اندر سرم سنگ جفایت گر ز تن سرم
نخواهم کشتنت گویی چو بی آن لب غنچه
چون بی تو میخورم ساغر تهی تا گشته پر گردد

ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
که خون خوانند و خونریز این سخن چون با درم
ز قطره قطره خون کز سر مژه در ساغرم افتد

تبرا شادم از عشقت خطا بود انکه می گفتم / که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی / چه دانستم کز و هر دم بلایی دیگرم افتد

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد / که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
پسرم دور از درت باریست بر گردن اگر بیفتد / نیامد در میان این بارم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها / عجب دارم که ما را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد / چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد
چنان میبت می بارد از آن ترک جفا پیشه / که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
بلب نه جام پس در ده که عیشم میشود تیره / اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد
بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی / که این آهو چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

روی تو آفتاب را ماند / لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان بخنده لبت / درج در خوشاب را ماند
چشمت از خواب ناز نیمه شده / نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق / پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان غم ز طلب / وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت / زان کتاب انتخاب را ماند

خط بر ان خوش نوشت و گرد ذقن / رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران / گنج و کنج خراب را ماند
نظم پروین چه روشنست و بلند / شعر جامی جواب را ماند

اگر نازو فریب چشم شوخت این چنین باشد / عجب گر هیچکس را در جهان نه دل نه دین باشد
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم / که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین باشد
خط مشکین تو بر صفحه رویت پنداری / که ناگه وقت رفتن پاش اندر انگبین باشد
نمک دور از زخم ای پاکدامن اشک خونین را / که ترسم داغهای خون ترا بر آستین باشد
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد / کجا در خاطرش اندیشه خلد برین باشد
کهی گاهی سواره روی خود مالم بره شاید / که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین باشد
اگر جامی برد خر قبله روی ترا سجده / ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین باشد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / گز پی مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش ز باد / عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگت یار را … زخم پیکانش که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جای تلخ کام … راحت من رفت و تشویش خمار او بماند

مرا زمانه پی سودا امید سود نماند … که یار با من بیدل چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباسی ز پلاس او بارم … چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بترنم زنده دلان … کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو بنهاد پا بمنبر وعظ … چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر … گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست … بقبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خار شد جامی … که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد … دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را پیشتر زآندم که گویندم … فلان دیوانه کشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر … ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی … که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست کو بهر خونریز دل افگاران … که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
نه مقصود روی از مطلع امید بخشاید … برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

نیارت

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت … هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد
تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی … بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد … که می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محروم من تسکین نمی یابد … چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود دیار … که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری فی خوشش گر برآید در طلب تو … بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
ازین شیرین زبان شب جدا تا روز میسوزم … چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که بر د تیغ هجران خلوت دوری … سرشک لعل من از اطراف آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی نیابد … نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی بمشک ناب آورد … چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح … بنام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل … نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز … نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه … نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
بتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم … که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می‌آرم	اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی	چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر	بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد	نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند	بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذاشت باد بر آن پیرهن که بوی چمن	بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند	که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا	ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب	کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی	جز آنکه پیش تو این نکتهٔ غریب آورد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد	که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او سر خط چو اوراق گل	دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار	چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام	وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد
از دعا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام	تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب	شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست	تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

نه پیکی که از ما پیامش برد	نه یاری که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست	که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه بر طرف بام	فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا	هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه	که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود	مگر همت شیخ جامش برد

یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد	نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم	نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم	او در اندیشه که جان برا بچه آئین ببرد
کرد بدخوی تو چند غصه ز دل تلخی آن	لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوق چکنم می‌ترسم	که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو	پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مپیچ و شکست	آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی محکم نیست	که بر آتشش تنم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست	سود جانیست اگر آن بدهد این ببرد

باتو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید	خشمم آید که حدیث چو منی میگوید
سخن کس سر دهانت بحقیقت نشناخت	هرکسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا	شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان برکه بسوز	حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار تو فرد است اگر در چمنی	بلبلی قصه سرو سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر	کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست	که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

باتو آنان که حدیث چو منی میگویند	پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم	بهر تسکین دل خود سخنی میگویند
عندلیبان ز بر سرو باواز بلند	ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان	سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر	منم امروز اگر کوه کنی میگویند

باتو نازک بدنان آنها که ز گل یاد کنند	پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی شد ای سرو ز سوزت روشن	گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد	زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی	نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز	شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم برغم عندلیب	محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی	باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد
شعله زد آتش بدل وه این رقیب سنگدل	خنده زان شوخ فرامش کار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن	چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد	زیر لب خندید و گفتا بیش بادا کم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم	گفت کار من چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر توی ریزم ز مژگان در اشک	گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین	گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر	گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو	گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو جایی نیست در عالم کی / گفت جایی هرکه عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد / بلبل بیخان و مان را جای جز گلشن مباد
بر درش تنها سگان را جای من محروم از آن / وه چه روزست این که دارم یک بروز من مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود / جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گرچه هردم خاک گردد در رهش صد جان پاک / هیچگه زین رهگذر گردی بدامان من مباد
صد بلا گر پیش آید بهر کامی مرا / هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش / جامی دلخسته را آنروز جان در تن مباد

هرکه خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد / واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد / که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که گر بر سر راهی گه روم / بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی / تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم / آب چشم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو / طاقتم نیست که آن نه زبرابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر / من در آن غم که مبادا ز سرم درگذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد / صبح و شامی کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم / هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که در آن طره پرخم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هرکه در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
چو بها پین برخ افتاده من گرمانر / بس که از دیده برون سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر کرد در تست جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس / بتماشا که عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / درد مندان فراق بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند / کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

چه خجسته صبحدمی که ازان گل نوبرم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

ترنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حواله‌ای شود و نه نواله جگری رسد

ز لال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مبادا ز آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بجد نگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره تو میسرست و خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدو نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب / که بدست مفلس بی‌نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند / مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند

آن فسون‌خوانان که در تنها بافسون جان دهند / پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند

نوعروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز / گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های نا شکفته در چمن / بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بر هر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت نه از جامی بست / دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند / بپشته کشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمی‌ماند بتو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش‌بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان دمادم ریختند

سینه‌ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چسان روید گیاه خرمی / چون دران ویرانه تخم محنت و غم ریختند

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند / مفتون شده نرگس مستانه اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانه اویند

زاندم که به پیمانه بتش چاشنی ریخت / جانها همه یکسان لب پیمانه اویند

هرکس که ز عشقش زده دم از سر خوبان / جاروب‌کشان در کاشانه اویند

چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت / کین مردمکان بهرچه همخانه اویند

زلف ار بکفم می‌نهد کاش نه بخشد / مویی دو سه بگسسته که در شانه اویند

افسانه جامی مشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

بوقت گل چو بی تو از روی گلشنم گیرد / نرفته یکقدم خاری ز سر تا دامنم گیرد

چنان پرشعله گردد ز آتش دل خانه‌ام شبها / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من با شده در اشک غرقه خود
ز جاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد دامنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله ها بر دمد از خاک و از او خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند
ور برون سبزهٔ اندوه دمد خون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد

خون بها چیست که آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا زان لب میگون بچکد

جو نی از نالهٔ پیشم قصهٔ هجران فرو ریزد
دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد

ملایک بس که می گریند شبها از فغان من
عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد

زمین دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
اگر دامن فشاند خونش از دامن فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو
که گر تیغش در و چاک افکند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلف است اینکه گر بادش بجنباند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل از آن سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بلبل که ز گل هرچه رسد هست بدان خوش
خوش نیست که از نشتر خار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستمش یار بنالد

عیدست و چو گل هر کسی خندان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ما را عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا زآتشی آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان زد مهر گلم آتش بجان
کاشتم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل ورانم پیرهن یارب کجی شد انکه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با خود
جایی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی / هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ / گردد از رشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه / ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ
باخود آورد دلم نامهٔ شوق تو ز ازل / آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف / قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست / ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ
پست همت شو اندکه کند خرق حجاب / خانه زندانست بکس را چو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد / شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چو دهنت نیست لذیذ / میوهٔ پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشیرین دهنی مشهورست / با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم / جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
میکنی لب عوض نقل بمستی آری / هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
خانه را آینه شد بر تو گلستان ز ابرو / گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی / زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ
شور عشقت نمک خوان سخن جامی را / نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

ز رشک قدت ای سرو سمنبر / بصد پاره ولی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال چینی و ما چشم داریم / که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آید پیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد سوختن پروانه را شمع / ازان در بزم خود میسوزدش بر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی / ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر / نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت / خدا را سرو من زین فکر بگذر
رقیب احوال دردم نیک داند / سگ کویت از و صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم / معنبر شد بدان زلف معنبر
مکن تا قدش ابدال باد طوبی / مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی / زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد ببزم عیش جامی / می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای زیبا پسر / گر دو لب داری دهانی پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من باره و خور
مردمان در روزه و عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذای / خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را بیاید ماه عید / با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت / میگشاید روزه از خون جگر

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار / دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را / سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبودی آرزوی شهرم از کف عنان / کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیدادست لیک / نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد بنه بند ای ساربان بار سفر / تا بکی باشد دل بغدادیانم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی / میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار
پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه / گر شود با بارهای دل بر وی جامی سوار

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایهٔ نقشش همه دامست و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلدادهٔ او نیز چه هشیار و چه مست / همه دیوانهٔ او نیز چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست / مشکل آنست که بی تو نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را / با دل آسوده درین خواب گران تا دم صور

زد بسحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس / تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان وار میان تو و مقصود رهیست / خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل بر از جان که گزیرست از آن / دل بآن شاه جهان ده که از آن نیست گزیر
خم دیرینهٔ می پر است ای ساقی / هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد قصهٔ ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ مغنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بآواز صریر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر / دل صد پیر و جوانست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل / بمن افتد نظرت چون نگری در پی تیر

ره زن اهل طریقت شدی ای زه تا جوان | ای ما گر نه مدد کار بود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرم بر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد | گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین رشحهٔ درد | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست | گرچه این تحفه بود پیش پیکان تو حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست | گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گزیری نیست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو غمزه بس ترا پی صید | گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جامی آشفتهٔ جوانی شد | سود کی داردش نصیحت پیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جایی دگر
نی ره مراد در خانه نی جای در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرایی دگر

بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن | می بین برحمت سوی من امروز و فردایی دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رایی دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی | گویی نداری آگهی از سرو بالایی دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل | همچون تویی پیمان گسل نبود دلارایی دگر

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر | رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او | هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست | هر خمی صد حلقه و در هر خمی بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه گردد ای مثل | بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم | خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد وقت گل رسید | ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانه جامی ره میخانه گیر | تا بی معشوق و می گیرم بگیر چندی دگر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست غیر تو درین شهر پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی | نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم | مکن برغم خدا را نظر براه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه / جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم عرضه / که خبر تو نیست درین شهر دادخواه دگر
مکش به تیغ تغافل بکینه جامی را / چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر
از آن شدم من مسکین گدای درگه تو / که نیست در دو جهان بهتر از تو شاه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / غنچه وارم هر دم از شوق گریبان چاکتر
بود خاک آستانه از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بی‌گنه را خون که تیغت کس ندید / نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا / جهد آن دارم که باشم از همه غمناکتر
نیکو از نیست پاک از خون عاشق خنجرت / گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی‌باکتر
شویم از آب مژه بیازم زلف سینه خشک / چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر
رخش بیرون ران که بهر پای توسن مر گشت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که به بر آمده‌اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن / با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که به شمشیر تو خود داشته وای / گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت / که ندیدم ز تو نازک فلکی نازکتر
نازکی سخت وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است / لیک در دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگرچه زنی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا قدم شیرین است / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر شکیند چه عجب / نکته ناید از آنش به دهان شیرین‌تر

عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار / بی‌نور مانده چشم جهان‌بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان / خورشید اوج کنگره کبریاست یار
دردی جداست همدم هر تار موی من / تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بیجان دمی مقام / با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود / گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من
یاری نباشد انکه برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز انکه خواست یار

لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوش است
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن
همچو شمع منزوی نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام میخوانند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

بی توحید برد از الف قامت تو
هرکه ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا درانداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

زغم گفتی مسوز این همچنان نیست
کز آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوشست الحمد را الحمل ز آغاز

نیارزد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچار کانزا جانه پیاز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و بنالد
ز گشته بر نیاید هرگز آواز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

ولی آویخته زلفت بهر موی
گرانبار شد چنین زلفی دلاویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و بود دود آفت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه شها بدل تنگ مینداز
زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز

وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت
ره جانب این غمکده تنگ مینداز

سختی دل ریش مگو پیش رفیقان
در حلقه مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم مینفزا خط مشکین
در آینه صاف دلان زنگ مینداز

هرچند بقانون نبود ناله زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ

من شیشه ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر خمری گلرنگ مینداز

جامی بنقدش شعر تراست شد اهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نهٔ باری
یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز

گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد توئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

زهی مهر از رخت شرمانده مه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را اگر نه کار
چو کشتن می توانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم میدارش از خاک ره نیز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
مانده تن از کار و آن طالب جانان هنوز [جان]

رشتهٔ دندان گشاد رخنهٔ درمان و من
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده موئی و من گشته سفید دو دلم
مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد
لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکابت رسد
گرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وشم اما چو خار
نشتر ریشم کنند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام سررشتهٔ حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده بی بسملم هنوز

فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک و من
مستوق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک
باشد ز آه پیر و منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیاید ببر بسوز
از سرو گل چه سود خبر گفتم ای نسیم / زان سرو گلعذار ندارم خبر بسوز
با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر بسوز
مکشا نظر بلاله و نرگس که غایبست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر بسوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر بسوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطرهاست / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تراست / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از ایشان نه روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نبیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران / یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
باقی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو همین آزادی / که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ایدل مکن از ناله بس / کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش / چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب / آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از همش بگسیختی باد پر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید / ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال / گر بود در خانه کس جامی همین تحریر بس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده گلگون افکنی بر روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنست ای شد تغرای خورشیدروی / همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس / ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی بر من آندم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلایی / سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
هوش از بربایی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی اگر از شوخ دهد مایهٔ صلت / زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس / وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم / آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز / یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز رفتنش از دیده نور رفت / آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابروش / آن بت‌پرست گوشهٔ محراب را بپرس

جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بگوی / از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز / موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس
نام من نامه ننگیست بجایی که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
تنگدستان ترا کام دل اندر غیبت / سر آن نکته بجز آن دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادپیمایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا / راه می بین و قدم میزن و فرسنگ

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش / دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار ندانم که هنوزت / از دور ندیده شوم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات عرض باده عشقیست   خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوشش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش   همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد   کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مشغول باش   تا رخ پر گرد خود ساییم بر خاک درش

یکنظر دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد   وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم تنهایی چون شمع پیش او ولی   هیچکه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها   همچنان بوی وفا آید ز خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش   هیچ ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز   کی بود طاقت رنج ره و بار سفرش

گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب   هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

میرای باد بدان سو نفس سرد مرا   که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ   عاریت کاش توانم شدن از بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید   که چون آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی   که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش   مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در رهش جا کردم و دل در درون پنهان   هنوز ایمن نه ام ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را   کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دادم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی   که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد گل بی رخش اما بدان تو آب میگردد   که باید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی   که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی   کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش   از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته   زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش

خرم گلی ز بستان نشکفته بود عمری   نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران رباید از کف   جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش

دلدار ره برون شد کی باشد از شب غم   گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید   مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

ایشان که شغل هجران شد رنج بخش جامی   کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش   هزار دلشده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن خانه خانه را افروخت / فروغ صبح دوم از صفای اندامش
چو برگ گل که درون گلاب خانه نشست / بگرم خانه عرق بر عذار گل فامش
تنی چو نقره خام و هزار مفلس عور / گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و بر و ناخنه ز چشم آرام / چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکمو بکام خود ز سرش / شد این ز بخت دلهای سنگ ناکامش
رقیب گو مکش از رگ که جامی بیدل / ز چشم اشک روان داد مزد حمامش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ / گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار / ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش / باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده پهلوش اوفتم / وای من روزی که بینم تا به پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم مگوی / تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل / ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش / سویی چو من گدایی مشکل بود نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا / بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجو هیچ / کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش / مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم روشن شد از رویش بدانسان / که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم / رقیبا بر شکن طرف کلاهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می بینم از اینها بیگناهش
هنوز از باده شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اشک گواهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخواهمش / ورد همه غمهای دل خط امان میخواهمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخواهمش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکنند / بر بیاض دیده و من خوش روان میخواهمش
چون پرست آن نامه از مرهم بی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخواهمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن / یکزمان می بوسم آنرا یکزمان میخواهمش

می دهد بوی از آن برگ گل خندان مرا / جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش
دوستان گویند جامی تا بکی نامه خواندن / ورد جان و خرد را امانتست از آن میخوانمش

من و خیال تو تنها و کنج خانهٔ خویش / بپرده بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بجوش همی طلبم از نالهای خود همه شب / کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعده بهمت آید ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی / چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را / یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پاد

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست / ای پادشاه مرحمتی بر گدای تست

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مراد فروغ از رخ چو ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بهیم دهانت چشم گشاید چو می / میل کش چشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین بیش مدار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش / با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا هم / که بر سر مهر آی و گهی در پی دین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم / خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ما هم و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید / برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

بی وفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش / در دمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی بس جان و دل بر جای از عشق بتان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب / عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص / تا یابم از کدورت غم یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف / از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکن تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خواص خویش خواند / ور نی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر / خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص
بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران / لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل منه / اذ لاخلاص منه بحال ولا مناص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات است و گوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرق خون صید تو / بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر / لا لبلواک انقطاع لا لصبری منقرض
میکنم عض انامل بی لب نوشین تو / نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عض
نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجب است ازو اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان بادش آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش دقیق نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گر فتد پیش رخت خویش را سپری چه عجب | اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت | ریاض جنت جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی | چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نابسته خط | بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در سر زبان خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

راه عشقت گرم بر بوم بسر از سرزنش | چون قلم کاندر نوشتن تیز بر گردد ز خط

عشق بازی با تو نبود کار هر تردامنی | در هوا پرواز شهباز آن نمی آید ز بط

غیر من خواهی مکن جا جز میان جان من | جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسید پیغامت ای محمل نشین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض و مد | چو گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط | بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید | از مشک گرد دایره آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه | وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط

سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش | آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون بوسها شمرده دهی ز خیر آتش تیغ | می کش نشسته ام بی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعدهای وصل | شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت | آندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزکار آنرا چه حظ | لذت می مست داند هوشیار آنرا چه حظ

ای امید ما همه از تو نومیدی بدل | غیر نومیدی ز تو امیدوار آنرا چه حظ

یافت با سنبل ز خوی مشکسایت شمه | ورنه از طوف چمن باد بهار آنرا چه حظ

گرنه بر سر بلبلی چون من زند دستان شوق | از بهار خوبی آخر گلعذار آنرا چه حظ

من ز رخت خود لگد کوبم براه آن سوار | ورنه از آزردن موران سوار آنرا چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر | بر سر کوی تو شبها خاکسار آنرا چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند | از فروغ مه بجز شب زنده‌دار آنرا چه حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع | کشید قصه زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم | شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق | فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که سر دهقان گفت | نزیبد شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی | که زینت روی ترا جز وجود من برقع

گر فتد ربع و من سیل تا کی گریم / علی لوامع برق من الحمی یلمع
بکنج میکده جمها ز دست صف خالی / بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چو لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت ببر بخانه همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در جا کی طریق تو ورزند نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس / خو بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

کی بدعوی تاب ابروی چو مه دارد چراغ / باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گر دید دعوی در زبان / در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ / خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشه / زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر / هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بنوشم توبه نهم جام می ز کف / مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی / بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد / چو بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نداد پرورش این آبگون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست / زانرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر / گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف
جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه / خدا بدرسید عاقبت الامر بر هدف

سر بپای توام ای کعبه جان نیست گزاف / گر بکوه که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانت نمود / نیست آئینه درویش بجز سینه صاف
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را / بنر بند بود ای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو زان سان که جهانرا بگرفت / هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین / مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آئینه مقصود منست / یا رب این آئینه را سینه من باد غلاف
زان میان چو قلم از موی همی پیچد سر / فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیث مشکل و سریست معلق / که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او / بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق
کند هر دم بیان این نکته را عشق / ولی عقلش نمیدارد مصدق
بنخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق
هر چند سرخوشی ز می عشق یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین سینهٔ ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند / این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق
گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز / باشد همای سدره فرو شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

هر خون که خوردی تو دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشت زار ما ندهد جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم نمیسزد وصل تو چون رسد / این رشته نیست دوخته در بستر فراق

بر خواست ز آب دیده ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق / چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق
افگنند از ماه تا ماهی که هر شب مسرود / آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل / یک دو روز ای جان غمدیده امان ده از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / نازپرورد وصال آن غرچه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای رفیق وصل / نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار را غیرت اغیار کشت / چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
در صبوری گر چه جامی بود پا برجا چو کوه / گردش گردون نهادش داغ دیگرگاه از فراق

زهی نگاک در تب خشم خونفشان مشتاق / بلب تو جانی و من بنده بکجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ / نشاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم / چو میزبان تو نگر مهمان مشتاق
بنام دلکش تو کار روی جان منت / دلم چو گوش بود گوش جو زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی سایه / همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب از سگان درت
مسافران بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشیده جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو هر سفیده دم صبح
دراعهٔ نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست
همچو گل و لاله خار و خاشاک
در صید که دلاور انست
ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق
انجا همه ره زنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب بکمال انکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

زد بشکر خندهٔ لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو پیدایی محال
زانکه مردم را چو چشمی چشم را چو مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب شکست نامم نامهٔ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نیز کو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که میکنند
این جامه پاره پاره و این خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود
ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاورد تحفه در دامن گل خار غمت / رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان / تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

مرا شد جامه جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی سرکشی آیم بکویت / گریبان دریده جامه چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک
ز جامی گر کشی سر حسبت تدبیر / تو بی شاخ گلی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ / بر آبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقرنس محبت همچو کمان / ازان نشسته نی کند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند بیکام / بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او سر صبح / که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست / بود بجود دایره میم بر دل ما تنگ
زکس نمی‌شنوم بوی انس کاش افتم / برون ز مسکن نا پرس خود بقصد فرنگ
بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند / درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

من که مهر عارضت می ورزم از روز ازل / نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو / کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلانرا خواست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را با ریا آلوده ولی / نیست مطرب را دو قطعا بقول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو / کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد محبت و جوی تو / بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
چیست در وصف رخت از گفته جامی مدام / گلرخانرا غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز یکسو غمزه دیگر سو اجل / پیش دستی کن که نبود نیست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد با ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هردم چو گل پیراهن جانرا قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل زحمتست / ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جای دوش در میخانه فیض از بر جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

برون آ از نقاب ای غنچهٔ گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کرد موعد دیدار نزدیک / نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآیم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو گریانید چندان / که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان / در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی / برآمد از صراحی بانگ غلغل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او نهم عمریست بیهوده / دگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من / ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد / ز آب دیده دریا تا میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران / که پست از ایاغ غم جامی اکنون مست لا یعقل

آمدی سوی من و ز اشک خودم ماند خجل / که ره پای تو چو سر و شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم / که بشویم گلت از پای بخونابهٔ دل
میل سیل مژه‌ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چو بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گردی / دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی / قاضی عشق بآزادی او بست سجل

شتربانا مبند امروز محمل / مرا بار غمی چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل و المراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هر چه خواهی باد حاصل

سحر که چو شود عزم رحلت	مباش از نالهٔ شبگیر غافل
پیاله کز درد و غم پیشتم فتاد	بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی	بکنج محنت و غم زیر قاتل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل	کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا	گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی کو زند	که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست	که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست درآن	خبر جفا کاری دلدار و وفاداری دل
گر تو جلت نرسم در طلب نیز خوش است	نیست مطلوب بجز آنم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است	که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل	آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو	در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیت چشم مست تو کز ابرو و مژه	تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند	هم یادگار تیر هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش تیماری	از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو	با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو	یعنی درون پرده تویی رازدار دل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل	دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش	عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم	آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا	ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید	ما را شگفت صد گل حسرت زباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم	باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست	هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چگویم کز غمت چون می طپد دل	چو مرغ غرقه در خون میطپد دل
ز راه لطف دستی بر دلم نه	ببین کز عشق تو چون میطپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق	حریفا نزانه اکنون می طپد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد	مرا در زلفت افزون می طپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب	ز بزم وصل بیرون می طپد دل
گر از یک جانب آمد عشق جو دوست	که لیلی را چو مجنون می طپد دل

بی تسکین جامی بوسه بخش / که امروزش دگرگون می طپد دل

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در شمایل شاخ گل زان بت بماند دم بدم / وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر جو / روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل
دلم شد در دور جامی در بهای نقل و می / دست تقوی ز اهد اکنون گرو کن در ادای وام

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت / بهر خدا بپرس و بپیش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است / گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه / وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل / قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه نوش سفال سگان است / جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

ای ز روی تو ماه چارده کم / قیمت یوسف از تو هفده درم
خاک پای مسافران درت / تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت در ره تو / هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نپیچم ز خط فرمانت / گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشم ز سینه علم
کرمت قتل ما تقاضا کرد / مگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومند تنگنای عدم

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه بگیر / که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید / گهی کز مشک گرده نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز / بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی / که رفتی بر زبانت گه گه این نام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم / که توان کرد نثار قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه پی ساز سر عشرت و ناز / ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت / کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر از اشک من از خاک درت آری هست / بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف / هست با سیب زنخدان تو گویی بدو نیم

دیت بردم که کشم زلف چو شعر سیه اش / گفت جامی بکش افزون قدم از حد کلیم

امروز ز شوقت همه سو رو بره آوردم / نادیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود سر غم و دردی که نه عشقت / هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونه زردم زند ار چهره اگر اشک / هر لحظه جگر گون نکند گونه زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه / چو روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان است / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل / دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می برخاست نوای نی / دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ / زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من / کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من / گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر است این بار اشعار تر جامی / هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران بود اندیشهٔ قتلی / بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / نهم لب بر لبت کان عاریت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار من ازین بیش / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قد تست میگویم / همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی / که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنه دل برخ غیر برآرم

نه لایق تیشر نفسم و نه در خور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران جو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جای بپیک پایی
ورنه من بیدل چه کنم در چه شمارم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من آرند با دبیج تو سرد
بیا بیا که زشمع رخت برفروزم

بسوزن مژه زان رشته میکنم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم زوصل تو چون روز اگر نخواهد گشت
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم بکشی آبرو ریزم

جنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه میسازم از دست درد آتش انگیزم

علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیا داد پرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم
گران شیرین دهان نبود میسر عشق برقم

مگو سیدای نکوخواهان گران بد خو سر جامی
معاذالله اگر روزی ببرم با که آویزم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از او خوشم

شد شوق تو فزون بتماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

عیشم میسر نیامد ز لب لعل دلکشت
از جام دور فی رسد باده بیغشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

ختم امل بچشمه کوثر چرا نهم
از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهوده دارد دل مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

شدم دیوانه دان طفل پری پیکر نبرد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

تو ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت رو
که نبود جای خیل غمهای او را در دل تنگم

نخواهم خیر قیامت خواستن چو کوهکن ز بیستان
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از سر زکم صد نغمه عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم ای زاهد که جامی ننگ نامی جو / که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم / باشد فتد زین رهگذر یک لحظه یادی بر دلم
چشمم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان / طبع بلا جو همچنان باشد بدین شان مایلم
پیچم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته پر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار نم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
بنود زبان گویا مرا خبر بهانه چون درا / ای کاش ازین محنت سرا گردون نه بندد محملم
جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان نگسلد / تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

چاره در عشق تو صبرست ندانم چکنم / گر توانم بکنم ور نتوانم چکنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست / گرمی ذائقه ازین کار بمانم چکنم
عشق مستولی و من از تو چنین مستغنی / قصهٔ مشکل خود پیش که گویم چکنم
چند گویی که مبر نام مرا پیش کسان / غیر نام تو نیاید بزبانم چکنم
بی تو دل خون بود و دیده گریان پر خون / اگر از دیده و دل خونفشانم چکنم
شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو / جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چکنم
گفتی ام مردگی خود مطلب جامی و بس / بی تو از زندگی خویش بجانم چکنم

زارم نه ام و کس نیست که گوید حالم / پیش آنماه که از دوری او می نالم
پای هر جا نهد آن سرو کشم زو زنجشم / چون شود شب ز دم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو ناز مکن سر دم و گل نیز که من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
چیست هر برگ گلی بی تو مرا داغ ولی / وه که باغ چمن آتشکده شد امسالم
آن دو زلف در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت مکین بندهٔ مایی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی / وه چه بودی پی سر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که کجا جای دگر خواهد ساخت / این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم
جامیا انچه من از جام غمش کردم نوش — چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم — بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را — بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم — که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان — همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم
چو خوانم از غم تو دردناک گفته جامی — هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

میرسد عید و کشته آنم — که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند — بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خواهمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژده عید وعده عیدی — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن زنخ ندید و عید گذشت — عید او را خجسته چون خوانم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم — باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو این خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته — لیکن سوز دان گداز ز آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی — من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو تا شد هواخواهی — پس از خاک اجل زین خاک بسازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان — ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق رسوایی و قلاشی نمی شاید — رو ای ناصح تو ی باش انچه میخواهی که من اینم
مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی — کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه پسند حسنی و من گدای مسکینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روبی این در دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم چنین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اپاس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ دریغا | بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ هم مرو تا که خبر جامی از این در | که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم | تا روز چراغی بهم روی تو بینم
باشد بکمان خانهٔ ابروی توام چشم | چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل ز خط غالیه چینم
بوسیدن راه تو بسر گرد بدم دست | از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی | ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از بهر تو جان داد | هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست | دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

چو نتوانم که با آن مه نشینم | بچشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم | مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دو تیم لعل لبت نیست | خیال خط بران نقش نگینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود | ترا تاب درون آتشینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای | خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم | بلایی همچو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در نه آخر | سگانت را غلام کمترینم

بیا که مهر ترا از خدای میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه دل بفراق نهاده باشم من | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف | به پیش درازی عمر و امید کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه در دل سنگ | بیام دود فقد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشش ساخت | بیکدو جام ز انجام کار آگاهم
مگو بعشوه که زین خاک در برو جامی | که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من بیدل کی ز آمد شد کویت نه آسایم | ولی سر گر نمی پیچم ترا چند آنکه می آیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته ام عهدی | که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
نشان پای من حقیقت در کوی تو شادم کن به یک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم بجان علامت اما گریز پایم صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم
کام رقیب جانی گاهی سگ در خود آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن صد بارش آزمودم یکره چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قتلم تیر جفا گشایی بهر جفای عمرت دست دعا گشایم
هرچند با سگانت خویشتن نیست خود نمایی خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
سروم بگو که جامی تا کی سخن گذاری از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
پایم بربست سود کنان در پی آنم گر دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت با داغ تو باری دگر از خاک بر رویم

تا باد

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببوییم
تا روی تو دیدیم شد اشک دمادم بنگر که چها میرسد از دیده بروییم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا این درد کرا گوییم و درمان ز که جوییم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از توام طعنه کند زندگی چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
دعوی مهرم ار کنی روشنم از کجا شود دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سپه هر چه کشم ز بند شه من که به رقعه وفا بنده هر سپاهیم
حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شده از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

مانده ام از یار دور و زنده ام زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه گرچه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغری پیش رقیب استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان نیز هم یقین بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو آید از شادی عالم خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار ... خلعت من بس لباس ژنده ام
کهنه جامی نمی ارزد بهیچ ... هر چه میگویی بدان ارزنده ام

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام ... حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب ... از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن ... میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد ... خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی ... بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپید ... رقصی چنین اثر دهد آری ترانه ام
جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق ... منشور خسروی غزل عاشقانه ام

ما بر نجوری و مهجوری و دوری ساختیم ... بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا ... تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد ... جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آلاید بخون جامی لبت را سرشک ... گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بگوی نیکنامان زن که ما ... بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست ... در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از سلک سگانت دور چون ریزد سرشک ... کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ما بیادت نشسته خاموشیم ... کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها ... محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت ... باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه نخراشی ... رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه ... ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش ... زنده امشب ز لذت دوشیم
درد دردت صلا زدم دل را ... گفت جامی بنوش تا نوشیم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم ... نماز اگر بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر ... بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری ... بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را ... اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی ... هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بمهر سیم برانیم کرده چهره چو زر ... نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
پیک تو دوش بجامی فغان کنان میگفت ... خموش باش که از ناله ات بدردسریم

جامی

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست و جوی تو در کوه و در بیابانیم
بماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گر چه حقیریم رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو شب چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده / که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم
حدیث روزه مکن جامی این نه بس ما را / که در سواد هری ساکن خیابانیم

هر چند تو شاه و ما گداییم / دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشهٔ بلاییم
که نکتهٔ عشق می نویسیم / که نغمهٔ درد می سراییم
بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم / گر خلعت خاص را نشاییم
بی ما کشی که در چه کاری / کس بی تو مباد در دعاییم
جامی بجفا و جور خو گیر / دانی که نه درخور دعاییم

در هر زمین که پیکه و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن تو چو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور آرزوم بس است / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمی دهند / بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام / گویی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن / کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش / در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم چشم عنایات ز رحمت خشم ولی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریز است / کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا / میدهد روی ز آیینهٔ بی رنگ توام
منم آن بلبل شوریده که در گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز / نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور از ین در همه مدت کویم دعا بجان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
من ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذر از ین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین کنه تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب یا مد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عمیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

بناز بر شکن چو نیازمند تواییم
ترحمی که اسیر خم کمند تواییم

سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند تواییم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد
که بی نظیر جهانی و ما سپند تواییم

چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن
که ما بسلسله عشق پای بند تواییم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
ز رد خلق چه باک است اگر پسند تواییم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند تواییم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند تواییم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریش
گرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز
وزین بس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان استخوانی ده که من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشم

اگر چه پاره شد از غم هزار باره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چه شد ز خون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید درین شماره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش شوق تو چون شراره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارهم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنارهم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظارهم

تاب نیاورد تنت گر نه بی لباس تو
رشته جان بیدلان پود کنند و تارهم

گر بود از گرانی بار دلی سبک ترا — بار به نبندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی از سر کو برآمدی — آفت جان من شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو و گلشت — سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن و گل — جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم — تا روز ناله میکنم و آه می کشم
زان ره نمیکنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه می کشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد — از روی انتظار سحرگاه می کشم
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش — دامن ز بخت منزلت شاه می کشم
جان می برم تحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز — کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا همنشینش در ره — ولی آن سنگدل ناید از آن راهی که من باشم
مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان — که چون دیوانگان پیوسته دایم در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم حال خود با او — گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم

رقیبا تلخ گفتن تا کی چندان زبان درکش — که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب من که باید خیمه من برزنم — مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می ایمان و تقوی جامی اول — که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز کوی تو باز گشت ترسم دگر نه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم
به هر نوعی که باشم از من بدروز چه بپسندی — نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوش آن جایی — که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها کن تا زمانی بلبل این بوستان باشم
زبانم بس خود مقصود نام و ننگ تست ورنه — مرا ننگ است گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون — شدم راضی که چو جامی طفیل دیگران باشم

چو نتوانم که بر خاک کف پایت جبین مالم — ز دورت بنهم و روی تعظیم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این — گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم پای بوسم آن مگس را کز لبش خیزد — نشینم پیش روی او بر لب انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش — بدیده گل کنم بر سینه اندوه گین مالم
مپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده — که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

باقی

بصد حشمت سلیمان وار میرانی همی گویی / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی / چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

چه حیفست این که گر میرم رخت را صد نظر بینم / هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ماهی / که برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
بگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن / که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر / بود کز پرتو رخسارت این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکویش زو روم باری / زمانی بهر خرسندی در ان دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر / چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست / شرم میدارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک / هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم / گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم
داشت لیلی بهمه عرب یک مجنون / من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید / هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر / جامی سوخته را حال دگرگون بینم

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم / سر چندین عزیزش بسته فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی روبم بمژگان تا نگردد پاش آزرده / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
ندارد چستی آن شوخ در دلجویی یاران / ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید / ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم
چه شد بیچاره جامی را درین تنهایی غم یارب / که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را / ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
زاهد اندر هوس طوبی و اندیشه جنت / من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت / چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
تو بی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
نپرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینه بی غم نبینم / ز شوق دیده بی نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست / اگر من بعد روی غم نبینم
مگو از غیر من یکس که بی خود / کسی غیر از تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفای / من بی صبر و دل آن هم نبینم
طبیبی را نمودم جای دل گفت / برو کین درد را مرهم نبینم
مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم / اگر روی ترا یکدم نبینم
بهر کس راز دل مگشای جامی / که در عالم کسی محرم نبینم

روی تو غایب از نظر گل ز تماشا چو کنم / چو لاله داغ بر جگر گلگشت صحرا چو کنم
مثل تو جویم در جهان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چو کنم
نی بی تو بر کنار زیستن نی مرگ من در دست من / اکنون بحال خویشتن حیرانم آیا چو کنم
حاشا که من غیر ترا سپارم درون سینه جا / خود کو جای آشنا بیگانه را جا چو کنم
تن را دوا کردم طلب اسیع ده شد از تاب تب / دارم بدل داغی عجب اثر امداد چو کنم
گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم / زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چو کنم

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم / هزار داغ بدل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار / کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چکنم
بگشت باغ غم روز را برم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه / وز دو چشم خونفشان آن دجله را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا مرا بر باد گشت / نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی او مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل / جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان / یا ببابت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه / جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم / لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان و من / من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش / سنگها را جمله سازم چشمها را خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد / اشک خویش را برخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیر و دعا خوانم ز لیلی قصه خواند / ناگه ار روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود / مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم / یک یک اجزای حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا / میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی / گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست / نه برای جان اگر باکه تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب / در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندم و دستور نیست / فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم / لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی / پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو تویی / بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

تا تو

تا نمودی تنه پیرهن اندام چو سیم / نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری / جای آن نیست که عمر گذرانت خوانم
تا نه پینی ز رخش ای گل شوخ عیان گرچه تشوی / پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم
جامی از هرچه ز دیدار بتان دیده بپوش / تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

از عشق تبرا چکنم چون نتوانم / با عقل تولا چکنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم / تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت / پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلت / آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم
خاریم شکسته بپا بر سر کویت / عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز / تأخیر بفردا چکنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم / ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

سوی صحرا نی پی عزم و تماشا میروم / بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس نیارم الفتی / گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال / مونس جانم خیال تست هر جا میروم
پا بزنجیر بلا هر سو طلبکار توام / عاشق دیوانه ام زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل با حریر — گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه — در تجرد گام بر گام مسیحا میروم
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی — گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم — ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آندم کو و طفلان میزنند سنگ جفا — تا که از جایی من دیوانه پیدا میشوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد — تا بدین حد نی خراب شکل زیبا میشوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من — چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود کنون — مهلت از حد شد برون بهر تقاضا میشوم
روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد — وای جان من در آن شبها که تنها میشوم
جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق — میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

از هر که نام تست ای بت غمگسار بشنوم — خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد — خواهم که بار دگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من — قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم — باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنقد عشق تو نرد دو کون باخت — تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان — آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را میان جان — مپسند کز زبان وی این راز بشنوم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم — ببرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد — چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زاهد نیابم نسیم خیر آن به — که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد — چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت — چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز گشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش — بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی — عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم — انگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش — فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
تنها ز شوق روی تو با چشم اشکبار — بنشینم و نظر بمه و آسمان نهم
هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل — وانگه برو ز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من — محروم وار چشم بتیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه مگشود سرّ عشق | آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم | کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون بپواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو پس منه بگذار از بهر خدای | تا شگافم سینه وانرا بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف چشمت با رقیب کور دل گفتن چه سود | آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو | زیر پهلو خار با پشم زیر سر خارا نهم
جامی از شوق لبش قصدم کاندر میکده | خرقه و سجاده رهن بادهٔ صهبا نهم

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم | با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی | این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی | آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت | لیک از تو رقیبان را از خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده | باز آمده ام امروز کان وعدهٔ وفا خواهم
دستم بسر سروت چون نی رسد خود را | در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که گرا خواهی از خیل بتان جامی | خشمیست مرا گر غیر از تو گرا خواهم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم | فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی | تا روز نه نام و در ننگ بر آریم
مستی و خموشی بس نبود مطرب ما کو | تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید | کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم
فرهاد و شانیم که گر قیمت لعلت | صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر | ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق | باشد که بآب می گلرنگ بر آریم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
چو شد افزون شود دم بدم بی تو دردم | نه مردم اگر هر دم افزون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی | که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر مانده نی آب رویی | نه از بیغمی دان که اکنون نگریم
نه بینم گهی گریهٔ زار جامی | که از دیده و دل بر او خون نگریم

پیاپی اشک تا بر روزگار خویشتن گریم | چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم همزبانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که من بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه
من آتش ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل که در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

ز هجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلت
کنون از درد وداع انتظار خویشتن گریم

نگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

کجا باشد چو تو شوخی کمانداز و کمند افکن
شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان سرکجی باشی رخ ما و کف آنها
سواره سر طرف رانی سر ما و توسن پیشن

سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بخشا
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله بشکن

دهان پر شعلهٔ شوقت و لب از آه می بندم
که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای راغ چون میرم درین صحرا
خدا را استخوانم را بپیش سگانش افکن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

زبانش گو برد مرغ زجان طعمه مده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاده بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

غرض دانه رفت از مور و نه رفت
شوق خال او هنوز از جان من

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باد کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا بجا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک
زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه است
تخم مهرش در زمین دل فکن

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد
قدم بر تارک فرقد علم بر طایر کیوان

رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها
کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزمان جهان

ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن
ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با این سلطانی
گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا
منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان
ز شوق عالمی رو در بیابان

تو گنجی و درین معموره هر دم
بجست و جوی تو صد خانه ویران

نه غنچه است این که از شرم جمالت
کشیده روی خود گل در گریبان

رسیدی بر سرم در پاکشان زلف / براحت عمر من آمد بپایان

ز گلزار مرادم بشکفد گل / چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان

شوی درمان سر دردی که گویند / چو من کشتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی / ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان / نه چشمت آنکه دین غارتگر تازیک و ترکستان

بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا / بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان

زمیگون لعل تو آورد مسطر در میان نقلی / کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان

چو شیرین پرورش دادست با آن لب ترا دایه / همانا شهد ناب آمد بجای شیرت از پستان

بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر / خدایا کام من زان لب بده یا جان من بستان

زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را / نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آور و با دست تهی جامی / بیفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

چند ز آشوب فتنه برانگیختن / پیشه برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت / گرنه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آویختن

از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران / سرو کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان / مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران

تا کی آیم بدرت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که نیست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم / کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهرهٔ عشق دگران میسازم / تا ندانند حدیث من و تو این بیخبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک / گر بتلبیس شوی شهرهٔ عشق دگران

فزاید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ایا دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی / بدانگونه کز سبزه عهد بهاران

بیا خون فشان می چکان از رخ و لب / بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قرارت نه این بود با زار دل / که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود اینکه گشتند لغزان / چنین ناامید از تو امیدواران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره / چو ابر و از و هر مژه اشکباران

قدح گیر جامی که خیری نبخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

زهی بر رویت قبلهٔ پاک بینان / بناز تو خوش خاطر نازبینان
چه پنهان قیامت راز بینان / که گم شد درو فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چگویم / گره بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی / چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت برو گاه سجده / نشان مانده از ابروی مه جبینان
تویی خرمن حسن و هستند بر تو / نظر دوخته هر طرف خوشه‌چینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی / ازان رفت در سلک عزلت‌نشینان

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون / ترا رسد که نیاری بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست / یکیست فرق لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود / ترا چو کرد شکر خواست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل / اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چه باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر چو آگاه گشت جامی را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم‌پرورد من / کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب / مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز / پیش ازان روزی که آیی و نیابی گرد من
سوی تو همراه اشک آمد نیم دامن کشش / ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو / در همه عالم نیاید فکر عالم‌گرد من
ره بگلزار ارم ندهد بی او مباد ای باغبان / تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفتهٔ جامی ندارد رنگی از سودای ما / شرم دار آخر ز اشک سرخ و رنگ زرد من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من / میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
پیسر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف / پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک بینمت / دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل / شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل / آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌ها ز آتش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از تنهایی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همه جانم بجز اندیشهٔ تو / چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خونش نشد حاصل من
جام بیا تا بتوان جام می از دست منه / که ازین نایفت گشایش همگی مشکل من

با یار کوچ کرده که گوید پیام من / وانجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او / در نامه پیکانش نویسید نام من
جام ستد که از لب شیرین عوض دهم / رفت آنکه و بگردن او ماند وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را / کان آهوی رمیده نشود صید رام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست / کز زخم عشق بر ترک افتاد جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من / نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
سر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی / کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من به هیچ ترک جفای خود مکن / زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
گر به سگان دهند ره در پی محمل تو ام / چرخ بفرق سر کشد موج گهر بهای من
تا بکرشمه کشته مردم چشم جامی ام / چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من / نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
بروی ام از مژه خوناب وا از دل خون ناب آید / چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد / زآب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را گر سر هر مو شود چشمی / سر مویی نگردد کم بروی آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز / که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بگو با عشق ورزیدن مرا از خوی دیرینه / نرودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
بگو جامی گران مشکین سلاسل پای دل بگسل / که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

ای غمت شادکامی دل من / وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام / این بود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد / نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ خط دور شکینست / هست طوق غلامی دل من
زو بگذشت در رهت ز دو کون / بنگر تیز گامی دل من
می برد مهر خامی از میوه / برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر / شو جا بیست جامی دل من

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا   که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری   بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف   چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تیغ توام ناامید خواهد کشت   مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف مردمی زده ام   مرا بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی   خدای را که چنین ناله های زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آن رو مکن   من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کز پی نظاره ره در کوی آن مه میکنی   یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خویش   پیش چنان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی   روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو   رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم ترا از چشم سحرانگیز تو   چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد بسی کس از ناله و فریاد تو   شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

با اسیران ای رقیب آزار بدخویی مکن   تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد   تو ز رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا   تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن
از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل   پیش ازین گو پیش تو اظهار خوشبویی مکن
زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی   تا توانم با من ایشان سخت بازویی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خواهش نه بست   پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
ریشم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رست   نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این   آیینه جمال نمای خداست این
کردم بپی طفیل سگان بر در تو جا   هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید   گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا   ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتات پیش رخم گشته نقاب   زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش   آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنهٔ جامی سگ تو گفت   هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفس بازپسین است این   پاس سخنش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن   کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت   بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از ناله ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نفحات جرس است این
از گلشن فیروزه جرخم چه گشاید | مرغ دل محنت زده کاز قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | انگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی دلخسته بسر برد | یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین | کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین
اینکه می بینم ترا اکنون عنان دل بکف | حال من بین دل بده از دست بسیار این
نه زبختم روی یاری نه زیارا امید لطف | آه من چون میرم بخت ایجنان یار این
در غم مهر و وفا گر نیستم بهر خدا | از جفاهای خودم محروم مگذار این
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود | گر نظر انداختی ما را یکبار این چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم | من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این
گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست | عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این

الله الله گشت مست باده ناز این چنین | کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
چند بار از خشم خواهم فگندن در آتشش | گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس | مرغ جان گر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان | وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

زار می بیند مرا وانگه تغافل میکند | از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین
می ندانم خشم بیهوده از کجا دارم که هست | عشق بد خو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست | کی میان عاشقان بودی سرافراز این انجمن

بیا جانا دل پر درد من بین | سرشک سرخ و روی زرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری | همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند | بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت | خس و خاشاک آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق | سرشک گرم و آه سرد من بین

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین | در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آمدی هر سو چو من افتاده | سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام بی تابی بهیچ | از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زاری یک نظر میرم ای سلطان حسن | سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدی ز برگ غنچه گرداری هوس | دامن پیراهن از خاک قبای خویش بین
چند می پرسی که زین گونه چرا بیدل شدی | آینه بردار شکل دلربای خویش بین
میروی تند و جامی صد گرفتار از قفا | لطف کن ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

ای برخسار چو شمع و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه / روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم با رخ خوبان که بهست / سبزهٔ باغ تو از لاله و راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز / تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که درآیی بخیال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول / حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم / من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هرچه جز دوست برون میکنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران
می برد نامهٔ ما هدهد و ما دور دریغ / که پریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی / می‌نگشایی نظر لطف بحال دگران

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب / از دل گرمم بهر ای حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم نکیره آن لب ریخته گن / چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو / که بیازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشق آمد شیوهٔ ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن بت ناز / پیست را آنغرچه باکیست از کبابی سوختن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز / زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو / کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره بپیکان دوختی / وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش / جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

مگر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من / که باز شعله بر آورد آتش از جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی / که روز گشت باقبال طلعت سحر من

بسم رسوز نفس سوخت دیده از تف گریه	بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود	بخنده گفت برین در دگر میا بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دور نست	که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

تا تخم چرخ کهن باشد و داس مه نو	بهر جایی بود خم خرقه بمیخانه گرو
صرصر قهر ازل کو نشان مشعل مهر	بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند	شرح آن دفتر نوشته بلبل بشنو
زده روی تو خرمن فلک از مزرع خویش	کو بداس مه نو خوشه پروین بدو جو
ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند	در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بی در پی مقصود دوید و نرسید	چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو
جامی این با من اقبال نه جای من و تست	ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

شبی چون نمودی روی نیکو	برآمد نعره از انجم که یا هو
رمد آهو ز مردم بانگ تیز	درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت بیت آیتی از لطف و رنیز	که از بر خوانم این آیت که از رو
پیر شکم خواهد از زانو گذشتن	ز شوق چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند	ندیدم همچو آن دو مبتج جادو

همه ساجد لا نزاد ذوق کعبه	من بی دین و دل از ذوق انکو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی	چه شد کم گیر ازین پشمینه یکمو

گر سرم خاک گشت بر در تو	باد جانا بسعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند	پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چو موی من بود جانرا	یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت شهپر طاوسی	می پراند مگس ز شکر تو
ساده کی بین که آیینه خود را	دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برده بروز	با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد	گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو	با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
خشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه شود جانم ز تن	جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایری قدسی و کس بر تو ندارد دسترس	گسترده بادا دام هوس کین سو قند پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند	از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رخ جامی فتد در گفت و گو — تو گلشنی خوش وانگهی مرغ سخن پرداز تو

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجی رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گو بیا — چشم منست و مردمک چشم خال تو
شد سالها ز پرتو روی تو حله نو — ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چون خواب خوش از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده بر آن ره که مست ناز — ناگه درآیی و شود پایمال تو
جامی به جاست بگفتش چو زد رقم — بر لوح چهره کلک تو شرح وصف خال تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو — حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت — این بگو با من که من بی نکو شناسم خوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل — باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر جست — گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو — ان بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگر است بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن — باشد که بینم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک — غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خان وصل نیم کاش چون سگان — سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست ای اجل — طومار محنت است ز جامی بسوی تو

داری بجان من کین ای من بکین هندوی تو — خوی تو گر اینست این چنین صد جان فدای خوی تو
گر بر در میخانه ام که در حریم خانقه — القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو
با داغ زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای جادوشان شبها و بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه — زین پس بکنج میکده یابم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بهر آن آریم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی که از خاک درت محروم ماندی این چنین — گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دیده هر دو خانه تو — سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسیده پیش بر تو — دم بدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشوم از شوق	هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی	من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک ار چه میفکنی	دلها بس بود نشانهٔ تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی	که مرا میکشد بهانهٔ تو
جامیا بوی درد می آید	از غزلهای عاشقانهٔ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو	تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد	رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک	چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
مکن شتاب برافکن که میرود جانم	اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب	که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی	چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو	آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
زیبسان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین	ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن	آخر صبوری چون توان بی گلعذاری همچو تو
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر	حاشا که دل دیگر کنم با غمگساری همچو تو

دل کی دهد گردد گل و گلزار گشتن هر کرا	گردد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره بچشم خاک درش در دیده ای باد صبا	روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف	آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او	صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگرچه شب گرد بیندش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش	یابم همین مجال که بوسم رکاب او
چون روی او شهود جمال ازل توان	گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون در میان شود لب او چون صدف شوم	سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق	ترسم فغان من ببرد از دیده خواب او
گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر سوی خشم است این همه بیداد او	در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن	لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه	اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندکی نو شد دلم را از خطت فرسر طرف	فتنهٔ دیگر رسید بهر مبارکباد او
پس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند	میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم ببر مهر رخسار او / یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم / تا بپا سایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن / بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او
شد پیرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش / مرهم آن چیست جز مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان از اشک نیست / میرود خونابه از سینهٔ افکار او
کوهکن را صوت جان‌افزای مطرب گو مباش / کار غمخون ساز نیست کوه از نالهای زار او
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد / ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

آن سرو که شادند جهانی بغم او / هر جا که خرامد سر ما و قدم او
باشد تنم از بار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از تن چشم سوز درون هست که آتش / آخر نشود گر چه نشیند علم او
هر دم رسیدم زخمی از آن غمزهٔ خونریز / شرمنده‌ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست در تو چند نشینیم / محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

بزرای هجر خونم چند سوزی جان من بی او / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره بهمراه خود جان را / که جان آنجا رسید باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نا دیده / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر سو میخلد در سینه خاری بی گل رویش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین هر زمان شرح غم هجران / زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن / که این مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که ماهم سفر آن ماهیم / چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو
ساخت بی طلعت او روز و شب ما ماهی / آنکه بر رخ مه و خورشید بود خجل ازو
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت نور / کی بود روضهٔ فردوس چو محفل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و تر دامن رسید / که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت جان و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

جهان دو دیده غنوده ند بر رخت که کنند   نظر بروی تو از بیم گر نهان هردو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست   خدایرا بنما طاق ابروان هردو
شکار پیشه دو ترکند خفته خشم آنست   نهاده بر سر بالین خود کمان هردو
از ان میان و دهان قاصر ند وهم و خرد   اگرچه خرده شناسند و راز دان هردو
ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را   که کرد در سر کار تو این و آن هردو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو   همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس   نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی بتجول رقیب از نظر مرا   بهر خدا اگر بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد   ای پارسا ز کنج سلامت دگر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود   انجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

خوی که بر از تاب می ریخته از جبین فرو   موج ملاحت آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا   قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر امده   یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر   در دل تنگ ما بدست خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز رخهان فراغتی   کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین   دست فشان که زیر دست مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر   گز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای جان و دل بصورت اعیان بر آمده   گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک   در حکم عقل این دگران دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش   غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست   در چشم منکران چه غم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او   هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان   با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین   بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه   وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش   محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هرجا بی نظاره تماشا دست منتظر   منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان   وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده   پیغام خور رسانده و پیغمبر آمده

جامی ندیده رنگی از ان گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه | هست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم درس ابجد سود | خون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر | گاه آب دیده مانع میشود که دود آه

خاک پایت را که میدارد ز رویم رقیب | آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

رفتم از شوق من گریان بپای سرو گل | غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش | گر نپذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا اما این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاه

آن دو رخ را که نه بینم مگر ماه بماه | بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخجیر که صید کمان | بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان رخت خط غلامی دادند | هست آن خال سیه نیز بر آن جمله گواه

بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود | چه کنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهم از غصه رقیبت که بریزد خونم | تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

دُر اشک و رخ زردم بنگر گز دو زمان | حاصل خرمن هستی جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت که بدو که آه کشید | نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته | مشک تر بر دامن گل ریخته

بر خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یک از موی دگر آویخته

ناتوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه‌ای بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل | خاک کویت را ز مژگان بیخته

تا بسر زلف تو از کف داده‌ام | رشته جان از غمت بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست | گرچه هر دم صد خیال انگیخته

ای گشته دلم هزار پاره | از تیغ غمت هزار پاره

من غرقه میان خون ز گریه | خوش خنده زنان تو از کناره

نزدیک بمردنم ز شوق | بگذار ز دور یک نظاره

جز تیغ تو نیست چاره ما | بازا که بدست تست چاره

در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچ کسیم و هیچ کاره

گریان بگذشتم از دیارت | شد منزل ما بهر ستاره

گرد از دُر نظم خویش جامی | در گوش زمانه گوشواره

آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره | جو نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه شود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر جا که رسد پیش من آنماه سواره

جو ماتمیان چند کنم نوحه دران کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

خوشا می از کف آنماه چارده پیاله
که بهر نقل دهد بوسه زر دنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یک پیاله

مراست آتش تب در جگر نمیدانم
ترا اگر د لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه نبی مجر در زد
عروس دهر که مکاره است محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مشو
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل بجلوه شاهد کشند ترا جامی
مکش ملال ز غنج و دلال و لاله

تعالی الله زهی شاه یگانه
زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
توی مقصود ما و دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال
نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی
نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش
که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جایی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باواز چنگ و چغانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کان نقاش عشرت
بود مایهٔ دولت جاودانه

درین بزمگه چند غافل نشینی
ز صوت آغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی
که پیداست پایان این کارخانه

غنیمت شمر روز عشرت که داند
که روز دگر را که باشیم یا نه

بهر خانه گرد و بتیالم نشانی
نشانم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از و هیچ خانه

منم امروز رشک دانه دانه
که رفت از چشم آن در یگانه

نجوید دل بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

مکو آنشوخ را طفلست و نادان — که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس — که می بوسی بخدمت آستانه

شدم زمدرسه و خانقاه بیگانه — سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی — خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
زشرح شهره چه میپرسی و محاسن او — که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم — متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
زعشق گوی که افسانهٔ ازین خوشتر — نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بپا سائی — بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
زتن برست چو سر اهل دل جامی — که نیست مهر صدفی جای در یکدانه

گهی بوسم بمستی پای خم که دست پیمانه — گهم در بوسه فیض از زبر زرک خورد میخانه
بگوی زاهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان — بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
زگفت و گوی عشق ما برفت از یاد دوران را — مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه بیازم با تو تازه آشنائیهای دیرین را — چو دارد قدر پیش از آشنا پیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من با پسر گویم رقیبا ترا — بجوید جز پی دشنام طفل آزار دیوانه

ای ترا چو من بهر ویرانه دیوانهٔ — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانهٔ
محنت یعقوب از درد غم من شمهٔ — قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانهٔ
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما — صرف راه تست اگر داریم در دو شانهٔ
گر نجابت دست بردم پیش پا مالم مکن — مور مسکین را نشاید گشت بهر دانهٔ
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال او — بر سر کوی بلا داریم محنت خانهٔ
بیدلانرا نیست ره در عشرت آباد وصال — بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانهٔ
جامی از یکجرعه جام غمت بیخود فتاد — وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانهٔ

شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ — با خود ز گفت و گوی تو سر در فسانه
کردند عاشقان بحلت خونشان بریز — هر دم چه حاجتست که جوئی بهانهٔ
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتش غم تو بر آرد زبانهٔ
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — تا شد بدین بهانه خورم تازیانهٔ
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی — بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانهٔ
تا جان گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ
جامی چه اعتبار بران آستان ز تو — همچو تو صد گداست بهر آستانه
آینه باش و عکس رخش بین در آینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ‌ ‌ ‌ گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست ‌ ‌ ‌ نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و باده نوش ‌ ‌ ‌ ما بینیا و بینک الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد ‌ ‌ ‌ فارغ شد از تموج احداث کاینه

رسید یار ز طریق جفا رها کرده ‌ ‌ ‌ گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قفا ‌ ‌ ‌ هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف ‌ ‌ ‌ شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیازم برد ‌ ‌ ‌ گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم ‌ ‌ ‌ که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر ‌ ‌ ‌ که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر ‌ ‌ ‌ چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده ‌ ‌ ‌ شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چو صبح ‌ ‌ ‌ هزار دیده ز اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین ‌ ‌ ‌ بهر کجا گذری کیف متفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن ‌ ‌ ‌ ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جا نقد کم است و از کرم ‌ ‌ ‌ قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش بیت چهره زرد ‌ ‌ ‌ که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکری بود سابقا جامی ‌ ‌ ‌ کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده ‌ ‌ ‌ ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی ‌ ‌ ‌ بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کن که داشت غنچه گره ‌ ‌ ‌ گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم ‌ ‌ ‌ شنیده نکهت تو وز حیا عرق
گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشید ‌ ‌ ‌ بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستی‌ام ز رمقی مانده است کی باشد ‌ ‌ ‌ هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر ‌ ‌ ‌ بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده ‌ ‌ ‌ هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ ‌ ‌ ‌ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقیست بر تو مرا بوسه بود مزد ‌ ‌ ‌ که همتت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبقت ‌ ‌ ‌ که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر ‌ ‌ ‌ دقیقه که بیان کرده بود دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رویم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
به نزل خامه جامی که کاغذش طبق است — دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان انرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده — شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده — ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده — آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
کوکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
مسکنی جامی کم اندر عشق اسم و ریم خویش — آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

ایکه مرا بصد جفا سینه فگار کرده — با تو بکیست عهد من کز تو فرار کرده
بوسه قرار کردهٔ از لب خود بجان دهم — جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده
خط عذار تست این یا نه که مشک سوده — چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر و گل — بالشم خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران — غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده — کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگرنه عاشقی در ره نیکوان چرا — دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده — ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دلرا بدام طرهٔ طرار بستهٔ — جانرا شکار غمزهٔ غماز کرده
هرگز نکردهٔ بنیاز من التفات — ورزانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام — مارا بعشوه مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بی چو صراحی که یکدمم — در بزم وصل خویش سرافراز کرده
جامی رواج نفحت داده بوی گل — هرجا چو غنچه دفتر خود باز کرده

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا — سینه مجروح و جگر چاک و دل افگار
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته — فتنهٔ پرشیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه زین هرزه روی چند هوسناک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه — شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که پیداست بمردم نظری — دور مانده خونخواره و بی باک شده
همعنان باد گرانی تو و مسکین جامی — مانده از دور ولی بستهٔ فتراک شده

رخ برافروخته ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزودست
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سروقدان
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل
که پس از دولت بسیار زمین شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش و دین شده

من چه دانم زبیدلی که بپرس
تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ زچین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

زآتشین لعل آبدار لبت
خاتم حسن را نگین شده

من بجان بنده کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

کشته کم دلا بفکر لبش
چو مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده بر رگهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تو آتش بر زبان گره

ساقی زجام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد چو می ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده بهر شکرخنده اش زچشم
وو خوش برغم ما زده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف او میان
مفکن خدایرا زکمر بر میان گره

تا دید جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره
در دل من صد گره از هر گره

کار فرو بستهٔ ما را بود
با سر زلف تو برابر گره

قد من و رشتهٔ جان از غمت
هست یکی حلقه و دیگر گره

می نهد از عارض و زلفت صبا
بر سمن از غالیهٔ تر گره

طرهٔ شمشاد بود کاکلت
بسته ببالای صنوبر گره

آن نه حبابست که بی لعل تو
باده شود در دل ساغر گره

گفتهٔ جامی ز سر زلف تو
رشتهٔ سحرست سراسر گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهد زپهلوی تو گشاید دلم زبند
بند قبا گشای زپهلو گره گره

از زلف ز اشک مشک چین نسبت کرزن متاع	در چین بباد میدهد آهو گره گره
شد عمر ما که همچو صنوبر بود مرا	در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی	بند و برشته بر گل خود رو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است	جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه است	خونها که بسته بر مژه او گره گره

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه	چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
بستم سخت هجر تو گر باری می نهی	باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون بر نمیدهد ز غمت کرد گر غمیت	آنهم بیاد بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بپای او	از زلف خویش یکدو سه تار گسسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طره ایش سپار	بندی بدین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر رخم جگر از سیهان شوی	پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین تراکه گفت	برطرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه	برگرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرامش زلف زیر پای	دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدایرا	چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
برین سپک دو زخم جفا مرحمت مکن	من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب	جز بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی بی پیچو در پس بی ادب مباش	سر جا نشان پای وی انجا جبین منه

هر کس نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت	از نخل آرزو بر دولت نخورده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نوا ز بر	دست هوس بخان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر	کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند	در تنگنای توبه تقوی فسرده به
خوش فایدیست عشق بکف نه کفایتیش	یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند	کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف می عشق بخود کامان ده	دردی درد بخون جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گرد سر خاص نشست	بکشش افسار و سرش در گله عامان ده
مذهب درد کشی نیست نکو نامان را	سطر با خیر و صلا در صف بدنامان ده
زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند	شرری یا رب ازین شعله بان خامان ده

چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم / بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده
هست بی مقدم تو کار مرا سامانی / قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی / خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه / گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه
گفت از دام رهایی باید آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت روی نال نپندارم تو در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ / گفت با زخم جنان در خورد این مرهم نه
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم ای راز دهان با محرمان نه در میان / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانهٔ پنهان و مانی سوخته
این چنین کز سر درونی سوز عشقت شعله زد / عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل نیو ها / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

دل کان خیال نازک با خود خیال بسته / پیش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون برم بوصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکاب از تو مشکین دوال بندم / تا دامنم ز دیده خون چون دوال بسته
آنکس کز آب حیوان هر جا سوال کردی / نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت جواز من / آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل / کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتنه زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست / جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت / دستهٔ گل را بشاخی از گیاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از خیل سرشک / در سواد چشم تو چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من / مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان	گر نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای برگ عیش و خرمی	خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
بلبل بیصبر و دل با خارزاران درساخت جست	گز گل این باغ بوی بیوفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت	جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز سر مژه خون ناب رفته
باز آکه ز دیدن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
در دور لبت معاشران را	از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت	ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده	خوبان همه در رکاب رفته
خون نابهٔ دل که ریخت جامی	خونیست که از کباب رفته

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده	شکل شهرآشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش	سرخدنگ فتنه گر غمزهٔ آن کافر زده
کی برآید ماه با خورشید عالمتاب او	گر زند بر ماه تابان طعنه درخور زده
رو براه از قامت اویم من بیصبر و دل	گرچه در سر کام راه بیدلی دیگر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست	زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم مرا	بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست	بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آنماه ما را در دل از وی صد هوس مانده	غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران باری عماری‌دار لیلی جسته بس	که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل‌نشین روزی	جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا	چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بگوشش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی	گزان گلشن گل سیما ز رفته خار و خس مانده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده	زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند	شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه‌ای زاهد ز عشق جوانی زنده‌دل	در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان	گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ابدی شکر کن	گر من اینجا مرده‌ام باری تو اینجا زنده
یار گوید سر زنان خواهم همین دم کشتنت	غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده
مژده بر درت عمریست در جان بکنم	کس نمی‌پرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بره ز خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که بیمار د چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال و ترا روا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو / کجا تو کافر خونخواره و کی روزه

ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه / که ما بعذر تو داریم پیالها روزه

ز بهر چه غیر تو بستیم راه دیدهٔ دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی / بآب دیده و خون جگر برآر روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه مرا نام برده

بگشاده دست بهر دعای تو من سکنور / بی موجبی چه دست بدشنام برده

میران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ توسن ایام برده

خود ساز پست قدر رقیبان که پست کس / کار دگری فزون که تو بر بام برده

در لطف تن که سست و بساعد بران گواه / دست از سمن بران گل اندام برده

ره داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمر ما / فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

چشم نگشایی ز ناز گرچه ناز است این همه / بر رخ از ناز تو ام شکر نیاز است این همه

در خط و خال تو ای پسر از حقیقت دیده ام / گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب / بیدلان را مایهٔ سوز و گداز است این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن / بانگ چنگ و نی که آواز نماز است این همه

حقه در گشت چشم خون ز لعلت بسته شد / چشم بند بهای چرخ حقه باز است این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا / در کفم سر رشتهٔ عمر دراز است این همه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درو / لالهای چیده از صحرای راز است این همه

کشاد گنج جواهر بهوستان ژاله / بغرق سرو سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین / فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن / چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر / چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق / بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر / که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش بیرم / پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان گه شود / در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این مثل در ناب و آن ژاله

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا
خر کار من المنة لله و تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
با درد دلم رفته شررهاست ببالا

از گریه شد ابتر دلم فاش چو من کیست
رسوا شده دیده خون از مژه پالا

از نرگس خونریز تو یک غمزه بسندست
زنهار بخونریزی من دست میالا

گفتم لبت از تو بود اهل طلب را
امکان نعم خنده زنان گفت که لالا

داریم فراق از غم مستقبل و ماضی
خوش میکند زانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کشاد سخن خویش چه رنجی
کم کوش که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا
ای جگرخوارگان صلای صلا

گر بگوید جواب بوسه بلی
زان بلا بیشوه تا نعیم بلا

خط بر آینه رخش زنگست
که دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم
صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
ار شدونی معاشر العقلا

جاره کار من که داند ساخت
جز خدا عز شانه و علا

فصل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای ترا از رخ فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند
یکسر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی و ز تو رستن عاقبت
عاقبت خواهند مردم یا بلا

رو بهر راه آورم پیش آیدم
از خیال قامتت صد جا بلا

تا بان بالا بلا باشد نام تو
در دعا جامی نخست الا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش
کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان خواه که از خود برهی
جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان
سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف بیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ز شیخ جلوه نشین دور باش و جلوه وی
که هست جلوه وی سردتر ز جلوه دی

سلوک وادی خوف از فقر جان آمد
زلاشه که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم — نکرده یکقدم از شاهراه امکان طی
خیال بین که تو سودای رهبری داری — ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی اد — که مرغ انس هوا میکند ازان هی هی
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست — معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی — مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

چند کردم بهر لیلی گردی — نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خوش بش — یا کرام الحی لا تأسو علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ایکه از لیلی همی گویی نشان — اینما صادقتها ارسل الی
دیگران از خم می پستند و من — مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هرچه جز لیلی بود کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شی
دایهٔ جامی همین لیلی بود — گر نیابد دایه خود دوای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — که می رسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان ندیست که جانم فدیست در ره عشق — هزار جان گرامی فدیش باد فدی
ازان ندیست که یک نغمه چون برون افتاد — صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری

ازان ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن — بر اهل شوق کند داستان عشق املی
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی — پلاس میکده را ساخت طیلسان و ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد — کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم — پرست خاطر جامی ازان رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد — همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم — آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل — مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت — در باخت بیکجا نه همه دنیی و عقبی

نسیم صبحدم ای روحبخش روح افزای — بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی نفسی — بس از اجابت دربان زمین ببوس و درای
به بند دست بخدمت و گر مجال شود — بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمود مت تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو مو بموی باز نمای

جو در خرام نهد پای بر زمین برسان / تضرع رخ زر زدم بخاک آن کف پای
ز ما لبهای منش یاد ده ببزم طرب / جو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جای اگر پرسدت بگو اینک / نوشته نامه از آب چشم خون پالای
پی دعای تو سر دم کشند برشته نظم / جواهر سخن از بحر نظم گوهر زای

وای من وای من ز عشق تو وای / من جوی الحب من یحن سوای
شد شب تیره روز منتظران / همچو من یکشبی بیام برای
جان در آمد بمحمل تو روان / چون بر آمد ز دور بانگ درای
تا به پایم خلید خار رهت / می برد دیده گشم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم / خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت / لب شیرین بخنده بگشای
جان جای حریم کوی وفاست / بجفای تو کی رود از جای

نشان جام جم و آب خضر میطلبی / ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایه قدرت فراز کیوان است / بترس آه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر / بدین صفت که تو سر مست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فعادهمّی و حزنی و زادنی تعبی
بشیخ شهر مگو جا میا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکته عربی

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی / وز خاطرم کدورت بغداد بان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس / زابنای این دیار نیرزد بیکتف و کوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار / از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند / خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد بنهانخانه وصال / دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان / این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جای مقام راست روان نیست این زمین / برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره و حیلت بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست / دم بدم میرسد از رشحه بیحرمی ادبی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم کرده طلب / نکشد از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر / که نه روزی شود وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد / گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی / در گردن جان سر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظربازی و من طاقت دیدار / ای کاش به بندی برخ خوش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق / نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد / تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی
گیرم نگشایی نظر مهر بسویم / کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد / بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گر دهندم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار دولتت را / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل / کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه / لیس الا عزاء اوقاتی
کل حال اذوق بل راه / لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز / من و آن دلبر خراباتی
جرعه میکشیم و می نوشیم / فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی / بکش از زاهدان طاماتی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک / می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی / سنگ در پیشگاه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ / هرگزم روزی بر نگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه شیوه‌ات / دور ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگ ای شکر بکام / گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید / بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران پرداختی / در دل من مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن / از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من   آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود را بی زدی بر عاشقان   عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من بمهر   گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن   ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی   سر دران کردی که در سر داشتی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی   در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود   سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می جست جذب عشق که بد را ز نیک را   بپرداز دتهی ز رو بسر نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست   مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست   خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست   بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل   نشناخته قبول ز رد و جید از ردی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند   بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جانرا مرادی   الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی   که صد خان و مان در آتش نهادی

عجب کینه‌جویی عجب تندخویی   که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم   که سلطان دادی و شاه و دادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل   ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی   زهی نا امیدی زهی نامرادی

هوای سکوان عیشست و شادی   مراد عشق بازان نامرادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی   بروی ما در رحمت گشادی
چنانک یونسی فی کل واد   و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم هر پاره و هر پاره صد داغ   فؤادی و فؤادی و فؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو   که جان داد از غم و دادش ندادی

بیمن سایه چتر فلک سای خداوندی   خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله   که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری   چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید   که پیش چاوشان خیلش ز جوزا کمر بندی
مگو بیدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی   مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش   مبرا دار تا دامانش از هر چه نپسندی

پدروار این همه مهر و محبت تا کی جامی / چو با ما در نمی آرند خوبان سر فرو زری

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برون چون روز روشن کآفتابی دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن / سرو آزادی که دارد ز رخ ز گلبرگ تری
ریسم دور است نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گردان تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری از آن نازک تری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کی شناسند الا جوهری

ای که از شاخ گل لطف تری / روی گل بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کنند / چون تو از سرکشی نمی گذری
گر ز اغیار بو شمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری
یار با با و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانیست / گر کند نور عشق راه بری
شیر گردون نشاید سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست / نیست زین عاشقان در بدری

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری
بسیرم را امکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینم نیست جا پیش تو / ز بس هیچ جا نیست مسکین بری
شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چو نیست تابنده مه اختری
بریدی بپان غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مه نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که بی نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شفتهٔ سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم مست ترا هم غم و دردی / زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غم نامهٔ هجران بپر و بال نوشتم / زنهار که از بال کانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که چو آنجا بری یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو ببند محنت و خواری
دارد بر بت دیده امید که روزی / باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

مرا بر دل است از تو چون کوه باری — وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه بسیار است هر دم دمیده — ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا — فتد سوی این لاله زارت گذاری
نروبم رهت را بمژگان که تیرم — نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و تن بوسه خواهم — تو نی گویم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه — که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مدارا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

که ام من بیدلی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته تر گشت — چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خورده آمد مکن عیب — ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخی زردی و چشم اشکباری

باه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد روزی بهاری

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی — که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان — همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را تا بهم چوگان تو حالی — بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزی — بشکل گوی زر تا شه بچوگانش نوازی
بتنهایی فکن گوی سرم را در خم چوگان — درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبش — چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن — کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

تقاضش باد چندان کندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه ریحان فتنه انگیزی — ز تیغ غمزه ات نو دم بدرم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد — ز زلفت می فشانی گرد یا خود مشک می بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته — چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
شکار لاغر زارم بکش پیش سگان افکن — نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت — هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز سر نزدیک و دوری من برای تو — چه حالت این که چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت روی اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که نظر با دو سه چکس نبری
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی
از توام خیر تو از زو بیست / انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی / عمر بگذشت چند بو الهوسی

ای حبیب عربی مدنی قرشی / که بود درد و غمت مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان / تا شد او شهره آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند / سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

باهر که غیر ذات تو شیر و شکر خوشی / با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم / ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

میکند شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال پراکنده‌ایم جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر / بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فرش قاش شد بزرق / خوش وقت بی عمامگی ما و بی فرشی
اکه ز تلخ کامی جامی کهی شوی / کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

کهی در دل کهی در دیده باشی / دلم را خون کنی و ز دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان منخروشم / که چون چنگم رگ جان میخراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست / چه گویم من تو هم دانسته باشی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق / نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مژده به / بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد در بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین / جلوهٔ طاووس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ایکه گویی شیوهٔ مردانست جبر از روی خوب / خیز کز جامی نخواهد آمدن مردانگی

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی / که دهم دل بنوایی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح میشویم / مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی عشق مرا حاجت برهان نبود / هر کرم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن / جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را / نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار / گر زند طعنه دغایی و کند رد دغلی
چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن / که ازان رشک برد کوری ازین غصه کلی

نه غزالی که سرایم بثنایش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو قند / ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بپایان سخنهای لطیف / باشدش قوت نجحی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند / ثبت در نامهٔ اعمال تو زین به عملی
چیست خاصیت که گنج گهر اخلاص است / نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود / هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز شرح نالهٔ من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه‌ای ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی / ز سر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی / فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک / روان کرده هر گوشه سائلی

بعلم نظر کوشش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان که بست قاید عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و اویلی

گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه
که هر دم سوی لیلی زیاده کن میلی

بآب زمزم اگر خرقه شست زاهد شهر
چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

گهی که بار دل خویش بر تو پیمایم
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب سر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیالست
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجهٔ عالی محل دیر مغانست
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست
واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی

گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لئالی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذو الجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو حسن المجالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهارست
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساحت جلالست
بادا ز غبار غیر خالی

احرام حریم آن نه بندند
جز دردکشان لاابالی

جامی بوظایف تضرع
مشغول بود علی التوالی

باشد بکواله عنایت
روزی برسد بآن حوالی

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و ز هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می بندم آری
بود با خویش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گر دهندم
ترا هر روز و کل را بعد سالی

شود حالم دگرگون هر دم از غم
ولی بی تو نه ام در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی   چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته   کین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن   شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل آن تست دم بدم از بهر بردنش   عشوه چه می نمایی و افسون چه می بری

گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن   هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم   مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی بیک ترا بغلامی نمی سزد   او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی   ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتیست   نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت   صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج   کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ   هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی   خانهٔ دل را فروغی دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی   همچو گردون هر نماز شام پرخون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس   بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست تا گل چهره افروزد بخوبی پیش تو   ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما دور داشت   همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست   حیف باشد دامن پاکت بدست خون منی

جامی بی خان و مان را سر دم ای بدخو مران   زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی   که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

لب ببستیم ز سخن لیک بخلوتگه جان   گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن   غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی   نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدهی یاد از آن لاله رخ ای باد بهار   چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

یار بیماری من دید پی فاتحه خواند   لیک شکرانه از آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ زند   ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی   در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا   باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند بس   گر دهی فرمان بپیکانت دل افگن مهمانی

کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار   زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی

بی تو تن زندان جان شیدائی بقصدم بسته تیغ / دست رحمت بر کشا ازاد کن زندانی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو / می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پیر شد جامی ز جام نم خوردت جرعه / بروی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانی

خوش انکه وا رهاند مارا ز ما زمانی / روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری / وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور اینان از خود امان نیابم / یارب ببخش ما را یکدم زما زمانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر / انرا فسانه دان وانرا فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند زیشان / از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت / ماهیست کج کلاهی شوخی نکته دانی

دف و کل و می مطرب دولتیست تا دانی / دو تهی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد بی نوایان ده پیش از ان که نتوانی
می نشانم اندر دل تخم قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد / بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف و قامت بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم / کهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی
نکو بیت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسید فکر او تو برتر از انی

هر چند ز چشم ما نهانی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک کردم / چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز / داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی
میکن نظری به بینوایی

پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی
ماییم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت
خورسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
تا یافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولت افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

بکوی میفروشان خورده بینی
بران آزاده میگیرد آفرینی

که از جل پیاله طاعت شست خود
بپای خشم بر آورد از بعینی

نگینی داشت جم کز یمن آن بود
بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود در چشم ما زانسان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است
برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینه بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود فرو مان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

نی گشت همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سر مقاماتش آگهی

آزرده که ناله جانسوز میکند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینه نی بهر آن کنند
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده
گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم چو بنالم چو شد بلند
آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رست ز خود زان بهم نزد
این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه نئی که ناله نی شرح می دهی

بعکس تو خواستم کز سرو قدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان زاری
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد حرفی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ سر طاعت فرودن جبر من غفلت
چو نتوانی که یکدم از وجود خویشتن کاهی

برقص آورده پیران جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز حشمت خشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو	بطوبی کی رسید شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم	نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک میفرستم	ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس	که دید از صبح صادق تر گواهی
ندانم در دل جایی چه سوز است	که آهی میکشد با زو چه آهی

هر نازنین که بینم جولان کنان براهی	آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را همچو مه دو هفته	هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها	از دور بینم او را و آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم	زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت کوی آن غمزه زن که هر سو	در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا	خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جایی فکن بخواری خود را بخاک کویش	باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده ببازار جهان می آیی	ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما	تا باین چشم جهان را نظری فرمایی

گر نهان شود گنج جهان را این چشم	حاصل گنج پنهان ببرد بیغمایی
شخص تو سایهٔ تو و چشم تو بینایی تو	رشتهٔ صد تست ولی بر صفت یکتایی
همه اعیان جهان روی ترا آیینه هاست	تا هر آیینه بآیین دگر آرایی
بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه	چون رخ خویش در آیینه ما بنمایی
دل شد از عشق تو جایی که حبابش فلکست	باده بر جایی ازین جام همی پیمایی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی	شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد	در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
بینایی تو پیدا پیدایی تو پنهان	هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه	دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی پردهٔ آب و گل مارا بنمایی رو	خورشید درخشان تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا	گردد ز رخت شیدا صد عاشق هر جایی
جامی ز دویی بگسل یکرو شو و یکدل	باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی	عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دل آرایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی	برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون	دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از تو آخر چه گم گردد / اگر روزی قدم در پیش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشم / لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرش نیشش / قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران / اغیثونی اخلایی اغیثونی احبایی
دلم بی خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا / درون منظر چشم نشین یکدم چو مینایی
ردای همدم تو در بزم طرب با دوستان خویش زنی / رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی / زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که بر آتش / روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بجو تا به بر آن نقش / گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من / من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خورسند شود جامی بیدل / روزی که به بیند ز تو تشریف عطایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه بر من بیچاره نمی بخشایی
سوز من ز آتش آندم شود ای شمع چگل / که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر بنیرزم بجوابی که سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین خوردن خون / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت در طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان تو شد / بنده حلقه بگوشست چه میفرمایی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی پزم بی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار زروی پایت / چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت ازان یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خانه و تشویش عنان شب و روز / بدیده دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی / نکند با همه بیرحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من که و اندیشه درمان   کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بیحاصل ما را بر تو ای شوخ چه قیمت   که به یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را بنود جای بخاک سر کویت   شکر آنرا که تو جا کرده در دل مایی
دل نه زان پیش بکمند تو گرفتار شد ای جان   که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی   اشک ریزان بر کوی تو تا کی بدر آیی

از سبزه بر گل خط مینوایی   دل میفزایی جان می ربایی
هر دم چه آیی از دیده در دل   خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویت   ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد   افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه   تا با غم تو کرد آشنایی
شد بر من آن سر روشن که باشد   در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان   چون با دل خود پیشی نمایی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من   بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح گر چو دیبای مرا   گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی   گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو   گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت   وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی   من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان نبفشه کشیدی بغمزه تیغ   جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر   تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو در کنج محنتی   تو با که و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بسر   کاینجا چه مسکینی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق   اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی

کاش من بیدل از سگان تو بودی   تا ز مقیمان آستان تو بودی
این همه دشنامها که داد رقیبم   آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی   ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کی بشکفتی   گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول علامت   غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشته هر مرد و زن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بقصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جا و ز غمت جان میکنم اکنون / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن بودی

گرم بر دل نبودی داغهای لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نه صبر و هوش و عقل و دین پیاده گشتی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

شنیده ام که بگلچهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آیینه می توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت / خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

بگیر بخبر از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی / ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت نبیند هم یکشاخ / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

بابروان مفکن چین خدایرا این بس / که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بنفشه بر سمن مفکن چو از دو ساعد خویش / دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی / چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایه درمان کسی

گر تو فرمان نبری در زمان جنبت / نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبه احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی

آیتی رحمتی ای ماه و لی / کی فرود آیی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

خیل بتان برون ز شمارند و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی	باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل	بوسم که آن دو لعل می آلوده که یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو	کان ملک را سپنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست	در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی	پایمال آن تن چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر باد صبا	قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا	سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ	داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او	بنده جامی هم در ان فتراک بودی کاشکی

ای ببالا همانک میدانی	تو گلی با همانک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت	رود از جا همانک میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست	مشک سارا همانک میدانی
سر زلف شب سیاه منست	رخ زیبا همانک میدانی

با تو جامی نیست زنده کمان
ور تو تنها همانک میدانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی	خونخواری عشاق جگرخواره چه دانی
شب تا بسحر خفته بکلوتکه نازی	بیداری این دیده خونبار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری	آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی	حال دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی	راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان باده گلرنگ زنی	جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو	سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن	لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع	راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا	شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب	وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی	تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی	گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس	راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها	جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب گرمهای تو خطی
سر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه را
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر مرهمش نه تازه ز زخم زبان کنی
جامی شکیب بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بردامتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
کشته‌ام گفتمت رنجه چه رنجی بسیار
رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدنت بی رنج ز چشم قدمت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن لب گو
که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

مردم بدیده دگری خانه میکنی
هم خانگی بمردم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر میدهی
دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند
دلسوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری ز گریه دلا بهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و چو چشم
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای گل بخند خرم و خوش گر چه رحمتی
بر گریهای ابر بهاران نمیکنی
جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ
زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بجد آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاپیل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین دیر مغاک
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

پسعی در کاستن هستی خود کن چو ماه
گر شوی کاسته بیش ست که افزوده شوی

جامی از قعر نسیمی مشابهت نرسید
نا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جوی بار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاده چو تن بیجان ز هجر تو
تن را گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
بنما ز روی مهر چو به گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگویم چو هست
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای مه بد مهر بگذری
مانند ماه و مهر بران خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمای چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر ست
خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشم
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت ازو بیکناه روی

اگر وصف مه میکنم مه توئی
وگر قصد ره میکنم ره توئی

وگر قصه سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوته توئی

مرا مد عاشقی تست و بران
بآن رخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو
که بابه توئی ثم بابه توئی

نمیخواهم این کارگاه دورنگ
که گاهی منم رنگ آن گه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
گزان سر سربسته آگه توئی

نازنینا ز نیاز نشیم آگاه توئی
واقف آه دم سرد سحرگاه توئی

ماه را این همه آئین شب افروزی حسن
گر نه بنموده رخ از آینه ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک
نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی

بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز
آفتاب فلک و منزلت جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نپرزد شاه دگر
خوش بران رخش که هر جا که روی شاه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله توئی

با چنین قامت رعنا که توئی
کیست سرو چمن آنجا که توئی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که توئی

چند گوئی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که توئی

چون نتوانیم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
این چنین واله و شیدا که تویی

این چنین خوب و نازنین که تویی
نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان بختم بخشند
نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس سر دل حزین که تویی

هیچ مرغی دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی اخگر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

بسکه در جان فگار و چشم افگارم تویی
هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

آنکه جان می بازد و سر در نمی آری منم
وانکه خون می ریزد و سر در نمی آرم تویی

گر تلف شد جان چه باک این دیگر جانان منی
ور ز کف شد دل چه غم این دیگر دلدارم تویی

گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی

روز را دریوزه نور از شب تار منست
تابان روی چو شمع شب تارم تویی

گرچه نستانی بهیچ بر سر بازار وصل
خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ای صبا گر یاد مهجوران بان شاهش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت ای عیان
کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی

غمزه تیر و دل سختش پی قتلم بس است
تا یکی در کف رقیبان تیغ فولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارای ای فلک
خرد بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

از فراقش کارست جامی بفریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوی ز پیرهن بنسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتوانند کس علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گرد فراقش ار دو سه جام دگر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی
که خیلی نیکوانرا پادشاهی

مکن تا می توانی بیوفایی
که دور است از طریق آشنایی

زهی درد ربایی شوخ و چالاک
هزاران جان پاکت چند فتراک

براه توست خلقی شود خاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت
بکویم هستم از خیل سگانت
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
مرا جون رشتهٔ جان با تو پیوست
جو گل کورا برد باد بهاری
من از پی جون جرس نالان بزاری
بجان آمد زدرد دوریت دل
بصورت گرچه رفتی از مقابل
نه دردم را دوا این را نه مرهم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم
که از دل ناله برگردون رسانم
جو دانی آشکارا و نهانم
برو جایی نبوزد درد در ساز

سواره هر که از راهی درآید
بجالم زخ نجاک آستانت
که جندین خوش نباشد خود نمایی
که خواهد شد عنان عقلم از دست
نباشد طاقت رنج جدایی
بصد تعجیل پیرانی عماری
بود رحمی کنی لطفی نمایی
غم هجران عجب کاریست مشکل
هنوز اندر میان جان مایی
پسند گر نبودم پروای عالم
تو با صد عشرت اکنون تا بکی‌یی
کهی از دیده سیل خون فشانم
زحال من چنین فارغ چرایی
مکن جون عود سردم ناله آغاز

یکی کو ماند از دلدار خود باز
زدرد و غم کی یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چندد / سوی مرغان قدسی آشیان گیر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر
زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی / جو انرا یافتی از شاخ مگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جای مبند توسن همت بهیج آز / همجو خران بر آخور آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل بقا زمایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر پسر کو از پدر لا فد نه از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نامردمیست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار / جون نیارد میوه بار اندر شمار هیمه‌ایست

پی تتمه و خرقه هر لحظه / نشاید کشیدن زخلقی گزند
بروزی بود خشک نان لی کف / بعمری بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که بر آید زبد خشان / صد شعله از آن در دل افکار من افتد
بر کوه سرا شکم جو فتد پرتو آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دونی که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیکدو روز رود نعمتش ز دست ولی — بماندت ابد الدهر عار بر گردن

باقضا جای رضا ده که حکم او برا — از نکو سوی بد از بد سوی نیکو میرود
از برای حکمتی روح القدس از صحن رز — دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد — بر حذر باش از غرور جهل او
دامن آن گیر گر همت فشاند — آستین بر دنیی و بر اهل او

بسا اخ کز اخوت میزند دم — دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز — نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان — بزلف دلکش و روی نگارین
کز ایشان گیردت دل سال دیگر — جبین کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست — دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان — نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که آدم — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل — گرچه بر تر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز — خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگوید که معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر — گشته مصروف نحو و تصریفت
قد و زلف ترا اگر بنده — کرده توصیف جای تشریفت
دانم این نکته نیست بر تو نهان — که الف لام بهر تعریفت

کلنگ چو صنم خویش گفتمی صد بار — رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا — که پاک به دل همچون توی ز کینهٔ من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد — گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه ناموجه به
گرچه آمد شبیه به خوب / پیت صد بار از و شبیه

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها / بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

بود شاها رعیت آن خزینه / که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مارشان در دیده گردد / ببر دستش که دزد آن خزینه است

بمصر و شام ستانند وقف را بتمام / قضات اگرچه نباشند مستحق انرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قران / ز حال وقف وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند تمامی قضاة از ایشان باز / برسم عادت خود وقفهای قرانرا

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش / عذاب روح دهد صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش / مذاق مرگ دهد صحبت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان هر دو لفظش از غزل وهم بگسلد
هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر / او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه خواست رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد / دروغ و راست درو هر چه را بود بنوشت

جامی از قید تعلق چون رسیدی بعد ازین / با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت / خانه اهل بیت شعر و اهل بیت فکر بس

هر که ناکس بود در اصل سرشت / بتقالیب دهر کس نشود
پیک ناکس را اگر کنی مقلوب / قلب آن غیر سک بکس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست / آن نقد را ز کیسه خود جست و جو کند
خر کی زند ز مایده عیسوی نفس / گر زانکه سر بتوبره خود فرو کند

ایا شاهی که سرجا بند عقل / نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت

بد اندیش تو ترکی بود یک لخت / ولی تیغ تو اش یک لخت برداشت

بهوستان سخن مرغ طبع من اکثر / بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی / نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت ازان دو مصراع است / گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یا دو یا دو کم آنرا / که هفت بیت مرا شش نهند لقب یا پنج

حرص چه ورزی که ز سود او سود / نخ تو شش کرد و هفت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر / یطلبک الرزق کما یطلبه

ایا نور دیده که سیم ترا / شده نقد راحت کم از زرد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی / ننالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی پیکری در صورت حسن / سپاه نیکوانرا بود سر خیل
سر آمد حسن او دوزخی شد / فاغشی وجهه قطعی من اللیل

من که از دولت قناعت رستست / گردن همتم ز غل طمع

طمع از مال و جاه ببریدم / محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار / سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد متفرق / جمله اجزائش ز هم هر فرد بی معنی بود

بدندان رخنه در فولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار / به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جانی آسانتر نماید / که بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست / خوش وقت مردگان که بخاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود / آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری بمنت فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است / چون سبزه کشت خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو / هر جا نموده باز هنرها نهفته اند

از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند / بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

عشوهٔ شاید دنیی طمع انگیز بود · جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ فنا غث ز جهان قوت تو بس · بهر حلوای کسان کنجه مکن دست طمع

سبحانك لا علم لنا الا ما · علمت و الهمت لنا الهاما
ما را برهان ز ما و آگاهی ده · از سر معینی که داری ما را

دردا و سر از بار دردا دردا · کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش · رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

که باده و گاه جام خوانیم ترا · که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان چیزی نیست · آیا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می ستودم خود را · در شیوهٔ زهد می نمودم خود را
چون عشق آمد کدام زهد و چه صلاح · المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری ببر آید چه شود · ور محنت دوری بسر آید چه شود
چون دل که خلاصهٔ وجود است ای بت · تن نیز اگر براثر آید چه شود

درج دهنت که هست تنگ و نایاب · در وی دُر چست سی و دو دُر خوشاب
رنگین لب تو بود پی درج حساب · بر سوی ورق لام دبی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت · خاص تو ورای کبریا و جبروت
جان زا تو قوت است و دل زا تو قوت · انت الباقی و کل شیء یموت

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست · کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی · وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست · در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع · بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است · لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان · والله که همان ز روی اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویش پیدا شدمت · در غایت سر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم · کاندر قدم نخست بگذاشتمت

انکس که لبت دید ترا جان گفت ... وانکس که رخت مهر درخشان گفت
قرب تو باسباب و علل نتوان یافت ... هر کس ز تو هر چه دیده است ان گفت

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت ... بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی ... تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

روزم بغم جهان فرسوده گذشت ... شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد ... القصه بفکرهای بیهوده گذشت

سوفسطانی که از خرد بیخبر است ... گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی ... جاوید درو حقیقتی جلوه گر است

نی بر دل ما ز هیچ باری بارست ... نی بر دل هیچکس ز ما آزارست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام ... ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست

بازا که عظیم درد ناکم زغمت ... پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت ... القصه بطولها هلاکم زغمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت ... واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت ... بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

با زلف تو نافه راسر سکینت ... با روی تو ماه رسته از خود بینت
شیرین لب خود مکن که آن بنجاله ... کافتاده بران لب همه از شیرینت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست ... چون از تو جدا ماند جز اخون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم ... زانکس که رخ تو دید و از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت ... دامن ز کفم چو عمر دزدیده برفت
از دیده برفت چون ز دل نیز بلی ... از دل نرود هر انچه از دیده برفت

تا چند کنی بحث قدیم و محدث ... تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور ... انگاه بدوز لب که تم المبحث

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ ... با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم ... دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار ملیح
جهلست بحکم جهل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات مبیح

تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

آن شاهد معنی ز نهانخانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

در روی زمین بتازکی سبزه دمید
بر صفحهٔ خاک شد خط سبزه پدید
گویی ز پی غر کنند کان زیر زمین
با روی زمینیان خط تازه دمید

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
ترسانده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هر چه غیر حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی مؤثر حقیقت یکی
باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
در خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

با طبل اجل کوس نمیدارد سود
صیت کی و کاوس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس گذشت
افسوس که افسوس نمیدارد سود

عاشق چو شدی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد — در هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار — چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر بتظلم شده باز — تن بر درش از در ترحم شده باز
چون نیست حجاب او بجز هستی ما — در هستی او هستی ما گم شده باز

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جمله ذرات و ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یکجای دهند نرگس و نیلوفر

از سبزه بهجر انگرای لاله عذار — هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار — پیوسته الف نقش کنند از زنگار

بر مایدهٔ جهان چه برنا و چه پیر — باشند پی تو همه بصد محنت اسیر
ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر — صد قطره اشک بهر یک قطرهٔ شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ماییم براه عشق پویان همه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر — بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا — زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ای دل پی دلدار نبودی هرگز — جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل — از بود خود انکار نبودی هرگز

دلخسته و جان فگار و مژگان خونریز — رفتم بدر یار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز — زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز — چون رشته بدست تست می آیم باز

ای فاضل منطقی بگو با دم پس
با من مزن از منطق ازین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقت تش
خورسند بیک تصور ساذج و بس

چون شب برسد بصبح خیزان می باش
چون صبح شو ز اشک ریزان می باش
آویز در آن که ناگزیرست ترا
وز هر چه خلاف او گریزان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سرّ لمعات و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو
وانرا که نباشی تو کی نیست عوض

انرا که نه عاشق است از ره چه حظ
وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بینست
زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع
از بس که فشاندم اشک دیده چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز الم
نور او علی العین و هم فهو الدمع

خورشید تو رنگ خورده تیغیست دریغ
پنهان شده در نیام تیغیست دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست
نا داده جلی جبین در تیغیست دریغ

امروز چنین کز آسمان ریزد برف
ترسم که برای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهرهٔ ژاله سپهر
چون سود کی بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ما یم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش کهی یافت ره از جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری از آن گل رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده اینجا بر سنگ
جون بود تهی ز یار ناکرده درنگ
واکر دیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بکذر بدیار یارم ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصه حال من کنند از تو سوال
قل بات من البحر علی اصعب حال

ای جارده ساله مه که در حسن وجمال
همچون مه جارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در جارده سالکی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان ترا می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل
هرکز نرود داغ تو جون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
لاله ز کلم براید و ناله ز دل

کویم نفسی دار ز من پاس ای دل
کر شرط رهست پاس انفاس ای دل
ازانکه نه حق شناس حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود قوس و حوادث جو سهام
رامی حق و اما جکه افراد و انام
هشدار که سپر کار شد کفته تمام
سوز دایره رضا منه بیرون کام

ما جسن و مالک ای جهان کشته جهام
کاهی بعراق میروی کاه بشام
جز تو که برو نکرده در راه مقام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

با هم دو دل تنک تر از حلقه میم
در زیر جفا و جور جون نقطه میم
حاشا که جو بی کناره جویند ز بلا
جون لام الف ار شود میر ابا بدو نیم

عمری بهوس باد بهوا پیمودم
در هر کاری خون جکر پالودم
در هر جه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

کر در سفرم توی رفیق سفرم
ور در حضرم توی انیس حضرم
هر جا که کریزم و بهر جا که روم
جز تو نبود هیج مرادی دکرم

رفت انکه بقبله بتان روآرم
حرف غمشان بلوح دل انکارم
آهنک جمال جاودانی دارم
جیزی که ز جاودان ازان بیزارم

خون میگریم وز تو چه پنهان دارم
گر بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیم هجران دارم

که در هوس روی نکو آویزم
که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی دارد
از چشم تو فی الحال در او آویزم

بسیار به بر و بحر شتافته‌ام
هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسیده پیش او تافته‌ام
تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم
بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

تا چند غلام کهنه و نو باشم
در کش مکش کنیز و بانو باشم
گنجی خواهم که جاودان با غم تو
پا در دامان و سر بزانو باشم

تا چند پی نقش دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده‌ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن ماه چگل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

گر دولت وصل را نشایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بکوی او بپی می آیی
چون با دل خویش بر نیایم چکنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
وین بار غم گرانتر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من بی تو بلب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرده سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر بجهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

یارب دلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش و عذار مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه — بنمای مرا ازین کشاکش برهان

رخ بنمایی که ماه گردون است این — لب بگشایی که لعل میگون است این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبتر است — سبحان الله چه شکل موزون است این

آمد سحری بخوابم آن قرة عین — تابان ز دو زلف او دو رخ چو قمرین
میریخت ز دیده اشک و میگفت بناز — حابی جونی علی تعاساة البین

تاریخ جهان که قصه خورد و کلان — در جست دران چه شهریاران چه یلان
در هر ورقش بخوان که نی عالم کذا — قد مات فلان ابن فلان ابن فلان

خواهی بهار گیر خواهی بخزان — گر هست بجز صبا ز صباع رزان
آری دهشش تقابت زنگ ازان — که سبز و گهی زرد از آنست ازان

هر فصل گلی که از اثر چرخ برین — آید ز زمین برون گل پرده نشین
ایم پسر خاک تو شاید با گل — همراه برون آمده باشی ز زمین

ای صورت روح اعظم آئینه تو — وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی دگر است در سر آئینه ترا — ای هیژده هزار عالم آئینه تو

ای چین بتان ماه سیما از تو — وی جا بنشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب — زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خاموشی نمی شاید ازو — بر سینه در فتوح بگشاید ازو
تکرار همی کنم باواز بلند — تا همچو زبان گوش بیاساید ازو

ای در دل تو هزار مشکل ز همه — مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه — دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبه نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه
در نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

با هم بنمای خود شاد شده
بل کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا
گشته همه گرد و گرد بر باد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته

ای انکه به بر و بحر بشتافته
در کوه رسیده بیشه بشکافته
گه [illegible] شده بی نجم جم یافته
[illegible] جم جوی هر جز [illegible] گوی

یارب سوی مقصدم ره سپر بده
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو شغل ناگوارست مرا
شغلی با خود فراغی از غیر بده

بود آینه وجود عالم مثلا
وان آینه را وجود ما و تو جلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
مشهود جمال ذات و اسما و علا

ایدل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت میطلبی
سرگشته بود خواهی خواه ولی
در وادی ما ادری ما یفعل لی

گر خاک سر کوی مذلت باشی
رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق و خودنمایی صد سال
شایستهٔ مقام دولت باشی

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
بکوه ز اندوه تو رمزی گفتم
بر خواست صدای ناله از هر سنگی

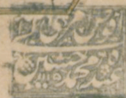
رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

حاشا که نهم من از معما دامی
تا صید کنم ز نام جویی کامی
پختم هوسی بو که ز جو من خامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت | تدبیر اثر ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال چو دید | در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد | انگار سیه شد ورقی چند دگر

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
آمین رب العالمین
تم





[illegible]

ای پیر تا کی دلمرا پیکنه خون پیکنی
آه اگر روزی که تو هم عاشق شوی چون پیکنی

رحمی به خدایا آن سنگ دل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

نفس
٤٨٧٩



گران سامان اولان دلّال وش کالا بدوش اولماز
بلن قدر متاع اعتبارین شود فروش اولماز

